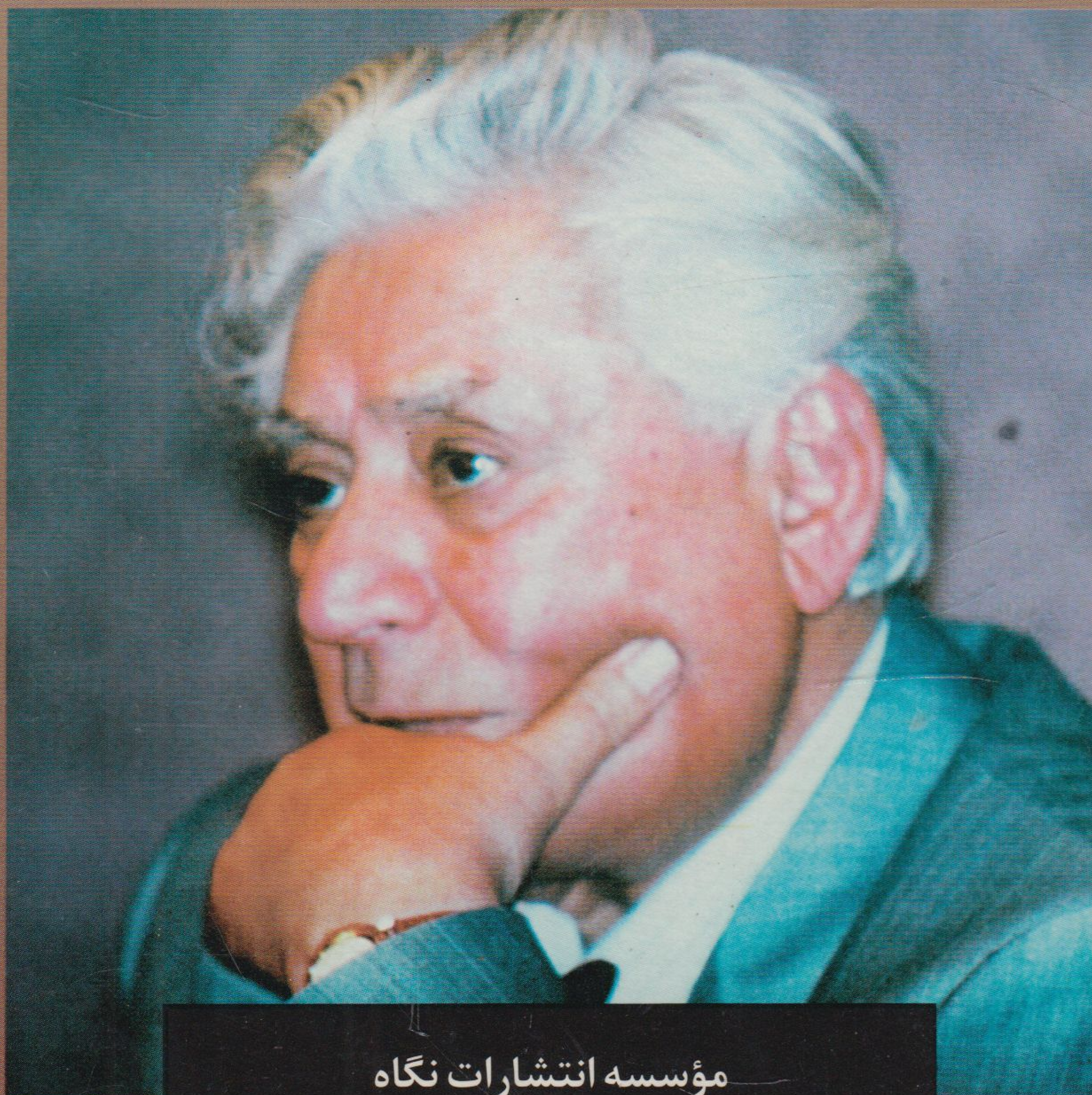
میرزا

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

میرزا

میرزا

بزرگ علوی

علوی، بزرگ، ۱۲۸۳ - ۱۳۷۵.
میرزا / بزرگ علوی.
تهران: انتشارات آذر، ۱۳۷۸، ۱۹۲ ص.
ISBN: 964 - 6736 - 27 - 0
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
۱. داستان‌های کوتاه فارسی ــ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۹م۸۳ل/PIR۸۱۵۱ ۸فا۳/۶۲ ۱۳۷۸ م۸۲۶ع ۱۳۷۸ م۷۷-۱۱۷۹۷

انتشارات آذر

میرزا
بزرگ علوی
چاپ اول: ۱۳۷۸
حروف‌نگار: افسانه یونانی
لیتوگرافی: امید
چاپخانه: کیا
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۹۰۶۶۶-۴-۰ ISBN: 964 - 90666 - 4 - 0
مرکز پخش: مؤسسهٔ انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

فهرست

آب

... او واقعیت زندگی ایران را در دشت‌ها و بیابان‌های ایـران درک می‌کرد. ساعت‌ها در قلهٔ تپه‌ای می‌نشست و به ایـن ریگـزارهـای داغ و صخره‌های سرخ بنفش و درخت‌های نارون که مثل توپ گـرد بـودند و پاره‌های آهن زنگ‌زده و استخوان حیوانات مرده و دهانه‌های چاه‌های قنات و سیم‌های تلگراف و تیرهای کج و گاهی شکسـته نگـاه مـی‌کرد. صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت. در این نفیر هر صدایی را که می‌خواست می‌شنید. صدای آبی که ننه جونش از پلهٔ اول خزینهٔ حـمام روی سرش می‌ریخت، صدای گریهٔ بچه‌های همسایه، صـدای شـاگـرد مدرسه‌ها که او را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که «جعفر پدر نداره از زیر بوته درآمده». صدای شلاقی که در زندان خورده بود. گاهی بـاد آواز ساربان و زنگ قاطر و نغمه‌های یکنواخت زوار را به همراه داشت، ساعت‌ها می‌توانست دراز بکشد و این آهنگ‌های گوناگون را از هـیچ درآورد.

گرسنگی بود که او را از فراز این کوه‌ها و تپه‌ها به آبادی می‌کشاند. غروب آفتاب کوه‌ها به شکل آدم‌های افسانه‌ای جلوه‌گر می‌شدند. رنگ محو آسمان و لکه‌های ابر کبود، عیناً شبیه به لحاف‌های اطلسی و ابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده‌اند. جعفر چنین لحافی را در یکی از خانه‌های ارباب خودش دیده بود و هروقت آسمان غروب جلگه‌های خشک ایران را می‌دید، به یاد آن می‌افتاد.

آن وقت شب، این شب‌های بیابان خشک و بی‌علف، زمین حالت عادی خود را از دست می‌دهد و دنیا صورت داستان و افسانه به خود می‌گیرد. هر تخته سنگ، هر شن‌ریزه، هر برآمدگی، هر صدا، همه چیز زنده می‌شود. همه به حرکت می‌آیند و عالم خاص خود را جلوه می‌دهند. آسمان مانند کاسهٔ فیروزه، که با جواهر زینتش کرده باشند، این دنیای داستان را از چشم بد حفظ می‌کند، چه ممکن بود که جعفر در زندان نباشد! چه ممکن بود که آن احتیاج بی‌نام که گاهی او را کت بسته هرجا که می‌خواست، سوق می‌داد بازهم براو مستولی شده باشد و او را به سرگردانی در بیابان‌های جنوب و مرکز و مشرق ایران وادار کرده باشد.

جعفر آدم‌هایی را که در بیابان با آنها آشنا می‌شد دوست داشت. جعفر با چاروادار، ساربان، چوپان، شوفر، ژاندارم، عملهٔ راه، قهوه‌چی، درویش و ولگرد، در بیابان کنار چشمه، در دره‌های سبز، در جاده‌های خشک، در جنگل و قهوه‌خانه آشنا می‌شد؛ چند روز، چند شب و یا چند ساعت، و بعد می‌رفتند و دیگر پیدا نمی‌شدند. اینها خودشان را همان‌طور که بودند نشان می‌دادند. خوب بودند، یا بد بودند، همان‌طوری بودند که خودشان را نشان می‌دادند. دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی

یا خوشدلی آنها شک کند.

در صورتی که آدم‌های شهری را هیچ‌وقت نمی‌شد شناخت. سالها با آنها آمد و شد دارد، زیر و روی زندگی آنها را می‌داند، آنها را در وضع‌های مختلف، در دوران‌های بحرانی آزمایش کرده، باوجود این گاهی می‌شود که همان آدم در مواجهه با یک سانحهٔ پیش‌بینی نشده، سر پول، سر زن، سر مقام قیافهٔ حقیقی خود را نشان می‌دهد و نقابی را که سالها داشته برمی‌دارد و صورت خود را بدون صورتک جلوه‌گر می‌سازد.

اگر معصومه نبود، اگر صورت نرم و زلف‌های بور و چشم‌های میشی و گونه‌های گلی او را افسون نکرده بودند، جعفر در این شهر نمی‌ماند و امروز در زندان نمی‌افتاد. سابقاً هم گرفتار زندان شده بود، اما یقین داشت که شب بعد از آزادی را در قهوه‌خانه یا امامزاده‌ای به سر خواهد برد. اما این دفعه حتم نداشت که می‌تواند آفتاب را صاف ببیند و داغی آن را سر بکشد. به فرض اینکه بتواند از چنگ این ژاندارم‌ها و این نرده‌های آهنی نجات پیدا کند، معلوم بود که نمی‌تواند از شر چشم‌های فسونگر معصومه رهایی یابد.

تقصیر معصومه بود که امروز او در زندان نشسته بود. و بالاخره هنوز نتوانسته است از یکی از این ژاندارم‌های زبان بسته، که لسان آدم سرشان نمی‌شود، دربیاورد که چرا اثاثیهٔ او را که از منزل برایش آورده‌اند به او نمی‌دهند. او می‌خواست بفهمد که آیا معصومه هنوز هم در فکر او هست یا نه.

ظهر شده بود. هنوز باران می‌بارید. از دیشب تا به حال باران بند نیامده

بود. همین باران بود که جعفر را به یاد آن روزهای داغ و خشکی می‌انداخت که در بیابان‌های مابین قم و اصفهان به سر برده بود. آنجا برای یک قطرهٔ آب جان می‌دهند. اگر یک پیالهٔ آب یک ساعت زودتر به آن دهاتی، که پاره‌هایی از قدک آبی تنش بود و هیکل درشت و ورزیده داشت، رسیده بود، شاید نمی‌مرد. این صورت خشن دهاتی که در جادهٔ مابین قم و اصفهان، نزدیک دلیجان کار می‌کرد، هرگز از یاد او نخواهد رفت. پنداشتی مانند یک قلوه‌سنگ زبر بود. چشم‌هایش ریز بود و مژه‌های بلند و زرد و سوخته آنها را پوشانده بود. پیراهن کرباس بلندی که تا زانوی او می‌رسید، برتن داشت و شندرهای شلوار قدک آبی او به حدی گشاد می‌نمود که با پیراهنش در یک خط قرار می‌گرفت. وقتی می‌خواست بمیرد، چشم‌هایش را به خورشید دوخته بود. معلوم بود که آفتاب سوزان و نور زننده دیگر در اعصاب او بی‌تأثیر بودند.

چشم‌هایش سوخته بود. فقط زبانش تکان می‌خورد مثل اینکه می‌گفت: «آب، آب!» الاغ دهاتی در ده قدمی او با تیغ‌های بوته‌های خار، لب‌های کلفتش را می‌خاراند. جعفر در یک میدان فاصله زیر سایهٔ سنگی افتاده و تماشا می‌کرد و از خود می‌پرسید که چطور این دهاتی در این گرما روی ریگ داغ افتاده و الاغش را رها کرده است. و اگر الاغ او را نمی‌دید، شاید اصلاً به او توجهی نمی‌کرد. جعفر به این مناظر عادت داشت. اینها کارگران راه بودند. اگر از گرما طاقت نمی‌آوردند، مدتی دراز می‌کشیدند تا حالشان بهتر شود.

خروش یکنواخت باد نغمه‌های خواب‌آوری داشت و فقط عرعر مددجویانهٔ الاغ در این ترکیب ناسازگار بود. جعفر شب‌کلاه ترمه‌ای، که

از آخوند ده گرفته بود، روی چشم‌هایش می‌گذاشت تا مگر حواس خود را از تن نیم‌جان دهاتی منحرف کند، ولی ذوق ماجراجویی او را به حرکت آورد. زندگانی جعفر از یک سلسله وقایعی، نظیر آنچه داشت برای او اتفاق می‌افتاد، تشکیل شده بود و هربار مابین تنبلی و بی‌حالی و جنبش و حرکت تلوتلو می‌خورد. شاید اگر هم دهاتی تنها بود، سایه خنک زیر سنگ را ترجیح می‌داد و او را بدون دغدغه تسلیم مرگ می‌نمود. اما نگاه‌های احمقانهٔ الاغ که تصور آن برای او آسان بود، دل او را به رحم آورد و پهلوی خودش فکر کرد، لب‌های کلفت و آویزانش را بالا می‌کشید و به زبان الاغی درد خود را بیان می‌کند. شاید هم وجود این الاغ او را به طمع انداخت.

بلند شد و به راه افتاد. درصد قدمی دهاتی را شناخت. این همان طاهر نظام‌آبادی بود که شب‌ها در اطراف دهکدهٔ موطنش طواف می‌کرد. عمله‌ها می‌گفتند: منتظر این بود که منیژه دختر کدخدا را بدزدد و به بالا ده فرار کند. چندین ماه متوالی وقتی که دهاتی‌ها و عمله‌های راه صورت آبله‌ای او را می‌دیدند خنده‌شان می‌گرفت. حتی ژاندارم‌ها و مشهدی رجب قهوه‌چی هم سربه‌سرش می‌گذاشتند. صورتش را گویی با گل نپخته درست کرده بودند.

وقتی جعفر او را دید که روی زمین دمر شده، به نظرش آمد که آب روی او ریخته‌اند و گلها دارند وامی‌روند. همینکه طاهر چشمش به جعفر افتاد، جنبی خورد ولی دیگر بنیه نداشت که بگوید: آب!

جعفر طاهر را خوب می‌شناخت. یک شب تا صبح توی قهوه‌خانهٔ مشهدی رجب بسر برده بودند. طاهر خرخر می‌کرد و نمی‌گذاشت که

دیگران بخوابند، صدای بوق کامیون‌ها هم بی‌تأثیر نبود. نصفه‌های شب چند تا شوفر و شاگرد شوفر ریختند توی قهوه‌خانه. یکی از آنها با تیپا طاهر را بیدار کرد و از او پرسید: «اوه طاهر، احوال منیژه چطوره؟» شوفر و شاگرد شوفر چایشان را خوردند. لاستیک اتومبیل را که پنجر شده بود تعمیر کردند و رفتند. دیگر طاهر نتوانست بخوابد. جعفر پرسید: «اوه، طاهر، راسه که تو خاطرخواه منیژه هستی؟»

جوانک دهاتی گفت: «ول ده بابا، بذار بخوابیم. اینا دلشون خوشه، وقتی منزل می‌رسند، می‌خواهند خوش باشند. منیژه کجا بود؟ منیژه حالا بچه هم داره.»

جعفر پرسید: «از کی بچه داره؟»

ــ من چه می‌دونم، من که اونجا نبودم. گناهش به گردن آنهایی که می‌گند. منو که دیگه توی ده راه نمی‌دند. کدخدا گفته، اگر اینجا ببینمت با چماق کله‌ات را خرد می‌کنم.

جعفر پرسید «برای چی آخه؟»

ــ برای چی نداره دیگه، کدخداست. بزرگ همه. زور داره. اگر زور نداشت که نمی‌تونست منو از سرزمین و آبم بیرون کنه، الان زمین و آبم بی‌صاحب مونده.

مشهدی رجب قهوه‌چی غلتی خورد و صدای استخوانهایش که گویی در حال شکستن و از هم پاشیدن بودند، توام با ناله‌ای شنیده شد. سپس مدتی سکوت کرد.

«مگه تو هیچ کسو نداری؟» با جعفر پچ‌پچ می‌کرد تا از صدای صحبت آنها کسی بیدار نشود.

ـ نه، کدخدا عباسعلی بزرگتر از ما بود. ما سه تا برادر بودیم. گردن آنهایی که می‌گند. کدخدا دوتا برادر کوچکتر منو، سرشون را زیر آب کرد. می‌گند به یکی وقتی شیرخوره بود، قند و تریاک می‌بست توی دستمال گره می‌زد، می‌نداخت توی دهن بچه، قند آنقدر به سق بچه می‌خورد تا او را می‌کشت. آن یکی دیگر را می‌گند که هرکاری کرد نمرد، آخر یه روز سوزنو کرد تو ملاجش، این جوری کشتش.

ـ آخه مگه آزار داشت؟ برای چه می‌کشت؟

ـ بابام ملاعباسعلی را قیم ما کرده بود.

ـ خوب اونهم دلش نمی‌خواست که ما سه تا باشیم. خلاصه دوتامون سر به نیست شدند. نوبت من هم اینجوری شد.

ـ چه جوری شد؟

ـ همینجوری که می‌بینی. آقارضاخان آمده بود توی ده، شکم منیژه را بالا آورد و رفت، تقصیر را به گردن من انداختند. گفتند غازها غارغار می‌کردند. بعد هم که آقارضاخان رفت گفت اصلاً نمی‌خواهم دیگر توی نظام‌آباد باشه هرچه ما این در و آن در می‌زنیم، کسی گوش شنوا نداره. من هم الاغم را ورداشتم آمدم. میگم اقلاً گاومو بدید، نمیدند.

جعفر پرسید: «آقارضاخان کیه؟»

ـ ارباب، ارباب نظام‌آباد.

تمام این گفتگو به یاد جعفر هست. هنوز هم می‌تواند عیناً نقل کند. برای آنکه دو سه‌بار برای مستنطق حکایت کرده بود. هردفعه مستنطق او را جوری پیچانده بود، و بازهم جعفر یک‌جور جواب داده بود.

وقتی دهن کف کردهٔ طاهر را دید، از خودش پرسید که آیا می‌شود به

او کمک کرد؟ لحظه‌ای جعفر مکث کرد که آیا کمک به او فایده دارد. و بعد افسار الاغ را گرفت و با تیزی استخوانی سیخ زد و او را به طرف جاده، که چند قدم آن طرف‌تر بود، هی کرد. الاغ در هر جستی که می‌زد، جان می‌کند، ولی جعفر دیگر در فکر الاغ نبود، چند دقیقه‌ای وسط جاده مکث کرد. داشت سرگذشت دهاتی را برای خودش تکرار می‌کرد. عمله‌های راه می‌گفتند: از بالای دیوار خانهٔ کدخدا پریده بود توی خانه، دستش را رکاب کرده بود و منیژه رفته بود سر دیوار؛ تمام شب را در قلمستان به‌سر برده بودند. صبح زود موقعی که منیژه می‌خواسته است برگردد، غازها بنا کرده بودند به غارغار کردن و... دیگر تمام اهل ده می‌دانستند... کدخدا به طاهر گفته بود که اگر دیگر در این آبادی دیده شوی کله‌ات را با تخماق می‌ترکانم و از همین جهت بود که طاهر روزها در جاده عملگی می‌کرد و شبها در اطراف ده پرسه می‌زد. آنقدر ضعیف شد که سر عمله دیگر به او کار نداد...

جعفر به خوبی می‌توانست تصور کند که اگر آب به طاهر نرسد، به چه روزی خواهد افتاد. اگر دور از جاده افتاده باشد پس از یکی دو روز طعمهٔ خوبی برای لاشخورها خواهد بود. جعفر یک مرتبه دیده بود که هنوز دل و رودهٔ نعش را درنیاورده، چشمهایش را کنده وبرده بودند. جعفر یک چنین عاقبتی را برای خود تصور می‌کرد. او هرگز باورش نمی‌آمد که ممکن است در زندان بمیرد.

جعفر داشت دیگر بی‌تاب می‌شد. دو سه مرتبه به فکر افتاد که او را بگذارد و برود. به او چه، روزی هزارها نفر از این دهاتی‌ها می‌میرند. او هم می‌میرد. به او چه؟ اما خود این عمل که این دهاتی نیمه‌جان را بگذارد

و برود، تصمیم می‌خواست و جعفر مرد اراده نبود. بالاخره خر را کنار جاده ول کرد، قبای پاره قدک طاهر را از تنش کند و زیر سرش گذاشت. طاهر خیال کرد که می‌خواهد چک و چانه‌اش را ببندد، ترسید و گفت: «نرو، نرو، من نمی‌خواهم بمیرم.»

ـ صبر کن! کی گفت بمیر. نمیر تا من برگردم. میرم برات آب بیارم.

وقتی به قهوه‌خانهٔ مشهدی رجب رسید، دستهای بلند و لاغر و زرد رنگش را که عیناً به رنگ صورتش بود، دراز کرد. از سوی سکو مشربه بزرگی را که مثل دوست‌کامی‌های قدیمی ساخته شده بود، به او داد و گفت: «با کوزه چرا آب می‌خوری؟ بیا این مشربه را بردار!»

مشهدی رجب صدای صاف و بیرنگی داشت، مثل همهٔ تریاکی‌ها که شنیدن آن دلچسب و لذت‌بخش است. مشهدی رجب بلندقد و نحیف بود، پوست دستش ورچروکیده و زرد بود و کلیه حرکاتش نرم و سنجیده به نظر می‌آمد. سرتاپای مشهدی رجب عبارت از یک کیسهٔ پوست زرد بود که در آن استخوان ریخته باشند. وقتی می‌نشست و بازوانش را روی زانوهایش قرار می‌داد معلوم بود که دستش از مچ به پایین آویزان است، عیناً مثل اینکه در کیسهٔ باریکی استخوان خرد ریخته باشند.

مشهدی رجب باورش نمی‌آمد که جعفر تنبل ممکن است ده فرسخ راه را در این بر برهود سوار الاغ پیموده باشد، فقط برای اینکه کوزهٔ آبی به دهاتی، که در شرف مرگ است، برساند. و همین‌که دید جعفر کوزه را برداشت و رفت، در فکر شد و یقین نمود که این جنب و جوش جعفر برای او بی‌فایده نخواهد بود. جعفر موقعی که می‌خواست سوار الاغ شود گفت: «الان کوزه را برمی‌گردونم، یکی کنار جاده افتاده داره می‌میره.

آب بهش می‌دم و برمی‌گردم.»

وقتی به طاهر رسید، دو سه ساعت از ظهر گذشته بود. گرما صورت طاهر را جزغاله کرده بود. جعفر خواست سرش را روی زانویش بگذارد، تا کمی آب حلقش کند. اما بدن خشک شده بود. وحشت نکرد. مثل اینکه دلش می‌خواست اینجور بشه، مدتی به چشم‌های از کار افتادهٔ جسد مرده نگاه کرد. در همین موقع یک اتومبیل بزرگ بیوک به رنگ کرم که از اصفهان رو به تهران می‌رفت، رد شد. وقتی جعفر را حیران و کوزه به دست دید، متوقف شد. شیشهٔ اتومبیل را بالا کشید ـ صدایی پرسید: «چه خبره؟»

شوفر در جواب گفت: «مثل اینکه مرده.»

زنی گفت: «بیچاره!». اتومبیل گاز داد و رفت، گویی نعرهٔ موتور علامت انزجار راکبین، از مرگ بود. جعفر بدون اینکه به آنها نگاه کند، کوزه آب را ریخت روی صورت و سینهٔ دهاتی مرده. بعد آن را به زمین زد، به طوری که تیله‌های شکسته تا چند قدمی پخش شدند، نه به دلیل اینکه مرگ دهاتی او را خشمگین ساخته بود، نه به رسم اعتراض. فکر کرد که دیگر کوزهٔ آب معنی و مفهومی ندارد و دیگر کاری از آن ساخته نیست.

الاغ اول یکی دوتا از تیله‌ها را لیسید؛ آن وقت به طرف صاحبش رفت، او را بو کرد؛ بعد بازهم آب‌هایی را که روی دامن قبای مرده ریخته بود، لیسید و چند لحظه بی‌حرکت ایستاد...

میرزا

سالی نیست که من سفری به خارج نکنم. کجای دنیاست که زیرپا نگذاشته باشم، مثلاً روزنامه‌نویس هستم. با این کارت تمام درها به روی آدم باز است. هربار که سری به مرکز اروپا می‌زنم از دوستم دیدن می‌کنم. ما در قطار مونیخ ـ زالسبورگ با هم آشنا شدیم. در دستش «لطائف الطوائف» بود. فهمیدم که ایرانیست. سر صحبت را با او باز کردم. حالا پانزده سال و بلکه بیشتر از آن تاریخ می‌گذرد. نه او پرسید که من کیستم و چه کاره‌ام و نه من از او. از همین اخلاقش خوشم آمد که کنجکاو نبود و بی‌خودی نمی‌خواست ته و توی کار کسی را درآورد. اول اسم آدم را می‌پرسند، بعد می‌خواهند بدانند که مثلاً بنده ثروت خودم را از کجا آورده‌ام. امان از وقتی که بفهمند آدم تصدیق ششم ابتدایی را هم زورکی گرفته است.

وقتی می‌خواستم در زالسبورگ پیاده شوم از او خداحافظی کردم و گفتم: «از ملاقاتتان خیلی مسرور شدم. اگر کاری در ایران داشته باشید

باکمال میل انجام خواهم داد. نشانی موقتی من فلان جاست.» او در جواب گفت: «اگر شمابه فلان شهر آمدید، در پانسیون Dorient سراغ میرزا را بگیرید، مرا پیدا خواهید کرد.» من او را به اسم میرزا می‌شناسم. خدا خواست که یک ماه بعد به شهری که محل اقامت او بود آمدم. به پانسیونش تلفن کردم. همدیگر را دیدیم و دوستی ما از آنجا شروع شد. هربار که به اروپا سر می‌کشم، یکی دو روز با او هستم. شبها همدیگر را ملاقات می‌کنیم و معلوم شد که من خیلی بدرد او می‌خورم. اما هرگز باور نمی‌کردم که سرنوشت، زندگی ما دو نفر را به این تنگی به یکدیگر پیوسته باشد.

گفتم که او در شهری در مرکز اروپا زندگی می‌کند. «زندگی» اصطلاح قلمبه‌ای است و با آنچه که به سر او آمده و می‌آید و ــ خدا می‌داند ــ خواهد آمد، اصلاً جور نیست. اول دفعه که حس کردم آواره فراری است وحشتم گرفت. چون از سیاست و بازی‌های پنهان و آشکار آن همیشه بیزار بودم و حالا سال‌هاست که از آن در هراسم. مخصوصاً از وقتی که نزدیک بود پای خودم به آن کشیده شود. وقتی به او علاقه پیدا کردم و پس از چندبار برخورد با او مطلب را با زنم در میان گذاشتم ــ چون او بیش از من از این‌طور کارها سردرمی‌آورد و مزهٔ توقیف و استنطاق و حکومت نظامی را چشیده است ــ او گفت: چه ضرری دارد؟ کسی که از روابط تو با او اطّلاع حاصل نخواهد کرد. بلکه بتوانی بش کمکی هم بکنی.

از آن زمان تا به حال هروقت قصد ملاقات او را می‌کنم، شوق فراوانی مرا فرا می‌گیرد. خودم را فریب می‌دهم، که بگذار این زندگی

بی‌بند و بار تو با ثروت بادآوردی که اوضاع و احوال در اختیارت گذاشته است، هدف و مقصودی داشته باشد راستش را بخواهید، این افکاری است که زنم در مغزم چپانده است. از این جهت گفتم که خودم را فریب می‌دهم. اما این‌بار وحشت دارم، وحشت از اینکه، در این ملاقات اجباراً باید اسراری از سرنوشت خودم را برای او نقل کنم. تا به حال من به او کمک کرده‌ام، ولی در این ملاقات می‌خواهم که... نه این‌طور نمی‌شود. باید از مقدمه بکاهم و به مطلب پردازم. اسم بنده جهاندیده است. میرزا زندگیش را وقف مهاجرین سیاسی کرده است. می‌خواهد از وضع خانواده‌هایی که کسانشان در غربت بسر می‌برند اطلاعاتی کسب کند. وقت و استعداد و توانایی خود را صرف این کرده است که با وعده و نوید امید ناامیدان را برانگیزد و راه دشوار آنها را سهلتر سازد.

در هر ملاقات صحبت ما دور کسانی می‌گردد که در زندان‌ها پیر و شکسته شده‌اند و یا در قتلگاه‌ها جان سپرده‌اند. دربارهٔ خودش و خانواده‌اش هرگز اشاره‌ای هم نشده است. حتی من نمی‌دانم دلیل فرار او از ایران چه بوده است. برای من آسان بود که این سر را کشف کنم. اما این خلاف جوانمردی است. در همان برخورد اول در قطار راه‌آهن قرار داد به زبان نیاورده‌ای با هم بستیم که از احوال یکدیگر نپرسیم. برای من فایده‌ای ندارد، برای او شاید زیان‌بخش هم باشد. مهم این است که من نمی‌خواهم وارد امور سیاسی بشوم. مضحک به نظر می‌آید. آدم روزنامه‌نویس باشد و حق داشته باشد دربارهٔ هر مسئله‌ای تحقیق کند جز امور سیاسی. بالاخره همهٔ اینها که آواره شده‌اند یا توده‌ای بوده‌اند و یا مصدقی. در هر صورت مخالف با رژیم کنونی ایران و دانستن اینکه اصلاً

کسانی هستند که به فکرشان می‌رسد، می‌شود با دستگاهی که در ایران حکومت می‌کند نبرد کرد امر خطرناکی است و با آتش هم نباید بازی کرد. از کجا آدم می‌داند؟ شاید کسانی که او را فرار داده‌اند، هنوز تحت پیگرد هستند. ترس برادر مرگ است و بنده هم آدمی هستم ترسو. البته اگر خود میرزا از من می‌خواست که خبری از خانواده‌اش به دست بیاورم، دل به دریا می‌زدم. طوری هم نمی‌شد. همه کس می‌داند که من هرگز نه توده‌ای بوده‌ام و نه مصدقی و سرّ اینکه امروز موفقیت یافته‌ام و ثروتمندم و دروازه‌های تمام دنیا به رویم باز است همین است که همیشه طرفدار حکومتی بوده‌ام که سر کار است. اگر از من می‌خواست می‌رفتم با خانواده‌اش تماس می‌گرفتم. فقط کافی بود به من بگوید که اسم واقعی او چیست. میرزا که اسم مستعار اوست. در همان گفتگوی اول، وقتی صحبت از زنم و بچه‌ام شد، اشاره‌ای کرد که من در این دنیا هیچکس را ندارم.

سرنوشت کش و قوس‌های عجیبی دارد. حالا من باید بروم و دست دخترم را در دست او بگذارم که پدرش را پیدا کند. آره درست فهمیدید، دختر من است و می‌خواهد پدرش را پیدا کند.

امروز صبح مهری را پیشش فرستادم. او را نپذیرفت. این اخلاق سگش است. تا کسی را نشناسد در به رویش باز نمی‌کند. امشب باید خودم را آماده کنم و حقایق را به او بگویم. به او تلفن زدم و قرار گذاشتیم در کافه «لاندولت» همدیگر را ملاقات کنیم.

*

مهری درست سر ساعت نه به پانسیون دوریان رفت. خودم او را

فرستادم. می‌خواستم ذهن میرزا حاضر باشد، تا اگر امشب همدیگر را کنار دریاچه و یا در کافه لاندولت و یا جای دیگر دیدیم او را غافلگیر نکرده باشم. صاحبخانه، زنی در حدود ۴۵ تا ۴۸ ساله، اما جوان و باطراوت، در را به رویش باز کرد. سالن به نظر مهری تاریک آمد. وقتی گفت آمده است و با میرزا کار دارد، زنک یکه خورد و دختر به فرانسه شکسته بسته حالیش کرد که او را تا حال ندیده است. مادام پرسید آیا تازه به این شهر آمده‌اید؟ و معمولاً میرزا کسی را تا قبلاً ندیده باشد نمی‌پذیرد و آیا به شما وقت داده است؟ مهری همهٔ سؤالها را یکجا نفی کرد و شرمنده به قلابدوزی آویزان به دیوار چشم دوخت. زنک حتی تعارف نکرد که روی صندلی بنشیند، رفت و مهری شنید که گفت: «یک دختر ایرانی آمده است و می‌خواهد شما را ببیند. چه بگویم؟ جوابش کنم و یا اینکه می‌خواهید ببینیدش؟»

پاسخ میرزا مفهوم نشد. اما صدای صاحبخانه را، اگرچه آهسته‌تر شد، هنوز می‌شد فهمید: «کمی فرانسه حرف می‌زند. اهل اینجا نیست. درست نفهمیدم، حتماً دانشجوست و یا اینکه دنبال کسانش می‌گردد که در کشورهای پشت پرده هستند.» باز هم کمی سکوت. بعد: «شانزده یا هفده سال بیشتر ندارد».

صاحبخانه آمد و گفت: «میرزا امروز نمی‌تواند. دو سه روز دیگر تلفن کنید و جواب بگیرید.»

میرزا همه‌جا به این اسم معروف بود. در پانسیون دوریان اتاق کوچکی داشت. تابستان‌ها در باغچهٔ کوچک یک خانهٔ دوطبقه، که مسافرین و مهمان‌ها از آن حق استفاده داشتند، می‌نشست روبروی

عمارت دانشگاه و می‌توانست در سمت جنوب شرقی، کافه لاندولت را ــ که می‌گویند روزی پاتوق لنین در دوران مهاجرت بوده است ــ از دور ببیند. زمستان‌ها در طبقهٔ دوم در ناهارخوری کنار پنجره مـی‌نشست و آنجا کار می‌کرد. «کارش» کتاب خواندن، روی پاره کـاغذ یـادداشت کردن و نقاشی روی ظروف سفالین و مینیاتورویکه صورت‌سازی بود. همانجا ناهار و شام می‌خورد، نه در اتاق محقرش که در آن در غیاب او پیشخدمت‌ها حق داشتند لباس‌هایشان را عوض کنند و به بزک خودشان برسند و یا ملحفه‌ها و رومیزی‌ها را اتو بکشند و وصله بزنند. ناهار غذایش سوپ و نان سیاه و سیب‌زمینی آب‌پز بـود. در هـفته یک مـرتبه بـیشتر گوشت نمی‌خورد. شب‌ها با نیمرو یا خاگینه و سالاد و یک گیلاس شراب ــ به شرطی که پول داشت ــ برگزار می‌کرد. تمام اهل ایـن پـانسیون از بزرگ و کوچک، از صاحبخانه گرفته تا پشـخدمت‌های ایـتالیایی ازش حساب می‌بردند. او را می‌شناختند و می‌دانستند که زیاد سر به سرش نباید گذاشت. وقتی آن رویش بالا می‌آمد اصلاً بـا کسـی حـرف نـمی‌زد و جواب نمی‌داد. نکته این بود که مادام ایزابـل صـاحبخانه بـه قـول بـچه مچه‌های ایرانی خاطرخواهش بود. کی جرأت داشت بـه او بگـوید کـه بالای چشمش ابروست. به این معنی که اگر مثلاً دو سه ماه هم اجاره اتاق پس می‌افتاد و شب‌ها پول یک جام شراب راکه خارج از قیمت پانسیون بود نقد نمی‌پرداخت، ایتالیایی‌ها حق نداشتند بـه او سـخت‌گیری کـنند. چونکه همه به صداقت و دست و دلبازی او اعتماد داشتند و به تـجربه دیده بودند که هروقت جنسی را آب کرده است از خجالت همه درآمده است.

پانسیون دوریان مرکز مسافرین و دانشجویان ایرانی بود. همه‌شان میرزا را می‌شناختند. از او، اگر حواس و حوصله داشت، درباره کارهایشان حرف می‌شنفتند. با او مشورت می‌کردند و وی هم تا آنجاکه عقلش می‌رسید راه و چاه را به آنها نشان می‌داد. گاهی در همان اتاق تنگ و محقرش و سالی یکبار در سالن پانسیون برحسب اجازهٔ مخصوص صاحبخانه از تابلوها و بشقاب‌های لعابدار و طرح‌های قالی و قلمدان و غیره نمایشی ترتیب می‌داد و پسران و دختران دانشجوی ایرانی که می‌خواستند به دختران و دوستانشان و یا به استادهایشان هدیه‌ای که رنگ و روی ایرانی داشته باشد بدهند مینیاتوری و طرحی را به قرض و قوله هم شده بود ــ البته به قیمت نازل ــ از او می‌خریدند و بدین ترتیب زندگیش اداره می‌شد.

گاهی سر طاس می‌نشست و در چهار دیوار اتاقش خودش را محبوس می‌ساخت. به ندرت حتی به کلفت و نوکرها اجازه می‌داد که داخل اتاقش شوند. فقط صاحبخانه مستثنی بود. از همین جهت بچه مچه‌های ایرانی می‌گفتند که زنک خاطرخواهش است. مادام راستی میل داشت به این ایرانی دربدر کمک کند. وقتی در سالن و یا در ناهارخوری و یا در باغچه می‌نشست و یادداشت می‌کرد، همینکه جهانگردان امریکایی ــ که او را با پوزهٔ باریک و موهای فلفل نمکی پریشانش اعجوبه‌ای تلقی می‌کردند ــ می‌خواستند سربه سرش بگذارند، زنک راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند.

میرزا بالاخره سیزده سال بود که در این پانسیون منزل داشت. گاهی گم می‌شد. شش هفت ماه کسی از او خبری نداشت، اما بالاخره لانه و

خانهٔ او اینجا بود و هرکس مخصوصاً مادام ایزابل به خوبی می‌دانست که آخرالامر به خانهٔ امیدش رو خواهد آورد.

«اگر به ایران برنگشته باشد، حتماً باز خواهد آمد.» این تکیه کلام او بود. این پستو که از در و دیوار آن بوی رنگ و لعاب می‌آمد هرگز اجاره نمی‌رفت، منتها تبدیل به انبار ملحفه و رومیزی و خرت و خورت دیگر می‌شد.

صاحبخانه راستی و صمیمانه حامی او بود، پیش همه کس، پیش ایرانیان، پیش مسافرین، پیش پلیس و دانشجویان هموطنش و پیش کس و ناکس. وقتی از سفارتی‌ها کسی می‌آمد، آن وقت دل می‌داد و قلوه می‌گرفت. تمام اطلاعاتی را که دربارهٔ ایران از اینجا و آنجا کسب کرده بود به رخشان می‌کشید، شمه‌ای از قالی ایران، گربه و نفت و ثروت افسانه‌آمیز ایران و گلستان‌های فردوس‌نمای آن نقل می‌کرد و همینکه می‌خواستند دربارهٔ میرزا کنجکاو شوند کلفتی بارشان می‌کرد که سبیل از بناگوش دررفته‌ها نیز جا می‌خوردند. مأمورین دولتی زیرسبیلی در می‌کردند و به روی خودشان نمی‌آوردند. مادام ایزابل وقتی می‌دید که میرزا چند شب پشت سر هم شراب شامش را سفارش نمی‌دهد و روز فقط به سوپ و نان اکتفا می‌کند، می‌فهمید که بغدادش خراب است. در این روزها مخارج ناهار و شام و صبحانهٔ او به پنج شش فرانک در روز تنزل می‌یافت. آن وقت مادام می‌دانست که نتوانسته است چیزی آب کند. تلاش می‌کرد و باکمال تردستی یک نفر از مهمانان خود را صادقانه و یا با فریب وامی‌داشت شمعدانی و یا کتابی را که میرزا نقاشی کرده بود به قیمت گزافی بخرد. این‌طوراو را از هچل نجات می‌داد. اجازهٔ اقامت او

را در این شهر مادام تأمین کرده بود. او را به سمت متخصص غـذاهـای شرقی برای مسافرین خارجی معرفی کرده بود و بدین‌وسیله می‌توانست مرتب از پلیس برای او اجازهٔ اقامت و کار بگیرد. در نتیجه سالها اقامت در این دیار و در این پانسیون خودش یکی از دیدنی‌های این شهر شده بود. اقلاً برای ایرانیان. شکی نیست که بسیاری از آنها فقط برای خاطر او به این پانسیون می‌آمدند. می‌خواستند این آدم مرموز را ببینند. کنجکاوها میل داشتند بفهمند که زیر این کاسه چه نیم‌کاسه‌ای است.

از همین جهت امروز صاحبخانه یکه خورد از اینکه مهری آمده است و اولین حرفش این است که می‌خواهد میرزا را مـلاقات کـند. دیگـران می‌آمدند، چـند روزی در پـانسیون مـی‌ماندند، سـر نـاهار او را تـماشا می‌کردند و اگر میرزا سر حال بود می‌توانستند با او بنشینند و چند کلمه‌ای با او گفتگو کنند. شهرت داده بودند که بـعضی از آثـار او زیـنت‌افـزای موزه‌های دنیاست. خودش در اینگونه موارد می‌گفت: شعر و حقیقت را قاطی کرده‌اند.

از همه نترترها قیافه حق به جانب وطن‌پرستانه به خـود مـی‌گرفتند و تأسف می‌خوردند که چرا چنین وجود ذیجودی در ایران نیست.

باز برخورد «شازده خانم» با رفتار امروز مهری فرق داشت. آن روز میرزا در سالن نشسته بود. یک زن ایرانی که همراه یکی از مسافرین در ناهارخوری غذا خورده بود، به سالن آمد و از صاحبخانه سراغ میرزا را گرفت. او کنار پنجره داشت کتاب می‌خواند. اصلاً توجه نکـرد. مـادام بی‌اختیار نظری به میرزا انداخت و آن زن بدون اجازه نزد کتابخوان رفت و گفت: «من دنبال شما می‌گردم. شما آقای .... نیستید؟ اسم من میناست.»

این اولین‌بار بود که اسم واقعی میرزا در این پانسیون بلند و علنی نامیده شد. صاحبخانه هاج و واج ماند. هیچکس چنین انتظاری نداشت. وقتی میرزا این حادثه را برای من تعریف کرد، نتیجه‌ای گرفت که من هرگز فراموش نمی‌کنم.

گفت: «چه گرفتاری‌هایی برای خودم درست کرده‌ام. کجا بروم که از شرّ این سایه‌های مرگ خلاص بشوم.» آن روز من معنای این جمله را نفهمیدم. بعد وقتی داستان مینا و یا «شازده خانم» را برایم گفت، چیزکی دستگیرم شد.

در هرحال توقف دایمی میرزا در خانهٔ مادام ایزابل بی‌فایده هم نبود و نیست. پس علاقه وی به این مرد نحیف اندام با چشم‌های کورمکوری و زلف‌های فلفل نمکی که چند جعد روی پیشانیش می‌انداخت، فقط و فقط انسان‌دوستی نبود. میرزا باوجود دردسرهای فراوانی که برای صاحبخانه فراهم می‌کرد، چندان بی‌منفعت هم نبود.

توده‌ای‌ها میرزا را مشکوک می‌دانستند، مصدقی‌ها توده‌ای و سوسیالیست‌ها بورژوای وازده و دانشجویان باباشمل که دیگر انقلابی نیست و امنیتی‌ها «منحرف». پلیس شهر می‌کوشید بی‌طرفی را مراعات کند. این‌ها از انقلاباتی که در ده پانزده سال اخیر در کوبا و در کشورهای افریقا رخ داده بود، درس عبرت گرفته بودند. چه اغلب متهمی و مظنونی را دنبال کرده و در اخراج او اصرار ورزیده بودند و پس از چندی همان کس به سمت وزیرمختاری و نمایندگی دولتش به این شهر و به این مملکت آمده بود. مثلاً به همین میرزا با وجودی که سالها گذرنامه‌اش را تمدید نکرده بودند، اجازهٔ توقف و اقامت می‌دادند. برای پلیس این نکته

مهم بود که مالیاتش را مرتب می‌پردازد یا نه. این اواخر کار میرزا به این‌جا کشیده است که وقتی پلیس با مجرم ایرانی و ترک و عرب مواجه می‌شود و زبان آنها را نمی‌فهمد، او را به مترجمی می‌خواند و پولی به او می‌رساند. دولتی‌ها مکرر در لباس‌های مختلف به مادام رجوع کرده بودند. می‌خواستند ته و توی کار او را درآورند. از کجا زندگی می‌کند؟ با که آمد و شد دارد؟ کجا می‌رود؟ وقتی نیست، کجا سفر کرده است؟ چه کسانی به دیدن او می‌آیند و چه کاری با او دارند؟ مادام کهنه کار است،خوب بلد است آنها را دست بسر کند. مگر خودش شانزده یا هفده سال بیشتر داشت وقتی به کوه و کمر زد و از آلمان هیتلری فرار کرد؟ یک برادرش در جنگ کشته شده بود و یک خواهرش، که زن یک یهودی آلمانی شده بود، داستان‌ها از هیتلر و دارو دسته‌اش نقل کرده بود. خوب فوت و فند کاسه گری را بلد بود. از سیاست میاست هیچ سررشته نداشت، اما آنقدر می‌فهمید که دایماً از کشورهای سوسیالیستی برای میرزا نامه می‌آید و یک قسمت عمده وقت وی صرف همین کارها می‌شود.

هفته‌ای نمی‌گذشت که مسافری از ایران نیاید و میرزا وسیلهٔ ملاقات او را با کسان غریب و آواره‌شان فراهم نسازد. حالا تعجب نمی‌کنید که چرا من امروز مهری را پیش او فرستادم؟ البته یک دلیلش هم این بود که امشب بهانه‌ای داشته باشم که موضوع خودم را به میان بکشم. ما اغلب شب‌ها همدیگر را ملاقات می‌کردیم. گاهی به شوخی مرا آقای مدیر «اخبار از همه‌جا» می‌نامید. به خوبی می‌دانست که من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل جیک و پیک دارم. برای کی پنهان است؟ دست به خیک

هر کدامشان بزنی کرمو از آب درمی‌آید. همه از هم خرده برده دارند و من می‌توانستم گاهی نکات جالبی از حساب خرده‌های حضرات را برایش نقل کنم.

حتی این مطالب جزیی را هم یادداشت می‌کرد. می‌گفت شاید روزی بدرد بیچاره‌ای خورد. من او را نه توده‌ای و نه مصدقی و نه انقلابی و نه منحرف می‌دانستم، اما آنقدر می‌فهمیدم که شیطانی و یا فرشته‌ای رشته‌ای برگردنش افکنده و دانسته و فهمیده او را به جهتی می‌کشاند. هرچه می‌کرد به دلخواه یا کورکورانه جهت و سببی داشت. کنجکاوی زنم که چه چیز و چه نیرویی او را به این کوشش واداشته مرا تشویق می‌کرد که با او ارتباط را حفظ کنم و مددکارش باشم. ما به عقاید همدیگر کار نداشتیم. سر قضیه «شازده خانم» اطمینان همدیگر را جلب کردیم.

«شازده خانم» را زنم اتفاقاً می‌شناخت و اصرار داشت دریابد که کجاست و چه می‌کند و احوالش چطور است. درست دربارهٔ همان مطالبی که میرزا از من خواسته بود، زنم پرس و جو می‌کرد. زمانی که در بیمارستان سرپرستار بود با «شازده خانم» آشنا شده بود و هنگام عمل آپاندیسیت او حضور داشت. در هرحال داستانش مفصل است و من اکنون نمی‌خواهم به آن بپردازم. می‌خواست بداند سرنوشت این زن وقتی از شوهرش جدا شد و به ایران برگشت به کجا انجامید. هرچه اطلاعات از اینجا و آنجا به دست آوردم در سفر بعد که او را در همین شهر دیدم برایش نقل کردم. گمان می‌کنم برای او آرامش خاطری بود.

گفتم اغلب شب‌ها همدیگر را ملاقات می‌کردیم. مدتی کنار دریاچه پرسه می‌زدیم، بعد در کافه نزدیک فواره روبروی هتل «متروپل»

می‌نشستیم و آخر شب‌ها من در کافه «لاندولت» شام می‌خوردم و او یک گیلاس شراب می‌نوشید. هرگز به پانسیونش نرفتم. نه اینکه ابا داشتم از اینکه با میرزا دیده شوم. حضرات مرا می‌شناسند و خودشان دیگر حالا از من حساب می‌برند. گذشته از این من دیگر حالا آردم را بیخته و الکم را آویخته‌ام. نه‌خیر، ترس و واهمه از دولتی‌ها نبود. دلم می‌خواست بی‌سر خر دو سه ساعتی با مردی که مورد احترام و علاقه من است گپ بزنم. میرزا به این ملاقات‌های شبانه علاقهٔ مخصوص داشت. بالاخره من وسیلهٔ مطمئنی بودم و او می‌توانست از وضع خانواده‌های مهاجرین در ایران اطلاعاتی کسب کند. یک‌بار حتی به شور افتاد و مرا در آغوش گرفت و گفت: یک خبر کوچک، یک رفع شبهه، انسانی را از مرگ نجات می‌دهد.

در هرحال به من اطمینان داشت و می‌دانست که صحبت‌هایمان از جایی نشد نخواهد کرد. برعکس من هرگز نکوشیدم از او خبری کسب کنم، استنطاقش نکردم. باوجودی که زنم مرا تحریک می‌کرد. اگر خودش چیزی به من می‌گفت، چه بهتر. من نخواستم سوءظن او را برانگیزم. باید دانست که این مهاجرین سیاسی به همه‌چیز بدبین هستند و دیگر حالا کار به جایی کشیده است که حتی از یاران خود هم باک دارند.

ناراحتی من هم امشب از همین است. امشب من می‌خواهم از او خبر بکشم. می‌خواهم بدانم پدر دخترم مهری کیست. اگر امروز با دغدغهٔ خاطر به سراغ او می‌روم از همین جهت است که می‌خواهم نقشی را بازی کنم که تا به حال او به عهده داشته است. من حتی تا به حال از او نپرسیده‌ام که در ایران چه کاره بوده و چرا از ایران فرار کرده است و چرا نمی‌تواند

برگردد. اینها جزو اسرار اوست و من چه علاقه‌ای داشتم خود را وارد جریانی بکنم که جز دردسر سودی نمی‌تواند داشته باشد. برعکس زنم همیشه کنجکاو بود و می‌خواست دربیاورد که این مرد کیست.

*

قرار بود که ما ساعت هفت و نیم جلوی هتل متروپل همدیگر را ملاقات کنیم. در پارک‌شهر کمی دور از فواره زیر طاقنمایی ارکستر شهر برای مردم مجانی کنسرت می‌داد. مارش ایرانی اثر یوهان اشتراوس توجه مرا جلب کرد. چند دقیقه به موعد مانده بود. به طرف محلی که صدای موزیک می‌آمد رفتم. دیدم میرزا هم آنجا ایستاده است. قریب بیست دقیقه از موزیک کیف کردیم. اواخر ماه ژوئیه و هوا گرم بود. برگ‌های درختان از سکون هوا تکان هم نمی‌خوردند. فوارهٔ ده شاخه طراوت پخش می‌کرد. عوض اینکه مثل معمول کنار دریاچه به گردش برویم منتظر شدیم تا یکی از نیمکت‌هایی که دور گل‌کاری‌ها گذاشته بودند خالی شد. روی آن نشستیم و مدتی به آهنگ‌های ویلن که از دور هم شنیده می‌شد گوش کردیم.

احساس کردم که برخلاف همیشه امشب صحبت ما خیلی نمی‌خواهد گل کند. معمولاً او بود که سر کلاف را باز می‌کرد. اما امشب گیری در کار ما بود.

پرسید: «چند روز در این شهر می‌مانید؟»

گفتم: «من فقط برای دیدن شما اینجا آمده بودم. بلکه کاری با من داشته باشید. فردا بعدازظهر هواپیمای من حرکت می‌کند.»

ــ از ایران می‌آیید و یا به ایران برمی‌گردید؟

ـ پریروز از ایران حرکت کردم. یک شب در رم بودم و حالا به لندن می‌روم.

ـ برگشتن هم از اینجا می‌گذرید؟

ـ گمان نمی‌کنم. همانطور که گفتم اینجا کاری ندارم. اینجا فقط یک شب لنگ کردم که شما را ببینم.

باز هم سکوت. فش و فش فواره حواس آدم را به سوی خود جلب می‌کرد. می‌خواستم صحبت را به خود او بکشم.

ـ دیگر پاریس نبودید؟

ـ از کجا می‌دانید که من در پاریس بوده‌ام؟

ـ خودتان برایم گفتید که مدتی در پاریس بودید و با فروش مینیاتورهای ایرانی به جهانگردان پول خوب درمی‌آوردید.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش دوید.

پرسیدم: «چرا می‌خندید؟»

گفت: «از همهٔ آنچه که گفتید فقط پاریس و مینیاتورش درست است، باقیش...»

دویدم توی حرفش: «دروغ است. چرا به من دروغ می‌گویید؟»

ـ بدبختانه بیشتر عمر ما به دروغ برگزار می‌شود. واقعیت خیلی زشت است و با دروغ می‌شود آن را بزک کرد.

جرأت کردم و به قصد اینکه سر غیرتش بیاورم گفتم: «پس حالا بگویید که واقعیت چه بوده است. من کلاغ سیاه شما را چوب نمی‌زنم. اما ازکسی شنیدم که کنار رودخانهٔ سن مینیاتور می‌کشیدید و کلاهتان را روی زمین گذاشته بودید به امید اینکه روندگان چند سانتی در آن بیندازند.»

ــ به این آسانی هم که شما تصور می‌کنید نیست. درست است. یکی از دانشجویان مرا دیده بود. او این خبر را منتشر کرده است. اما واقعیت از این هم تلختر است. او مو دید نه پیچش مو را. روزگار با من سر بد سری گذاشته بود. هیچ‌چیز نداشتم، دیگر برای گرو و فروش هم چیزی باقی نمانده بود. شب‌ها در ایستگاه راه‌آهن می‌خوابیدم. گرسنه‌ام بود، روز کنار رودخانه سن می‌نشستم و مینیاتور می‌کشیدم. بعضی پیرزن‌ها که رد می‌شدند چند سانتی به من می‌دادند. روز سوم یک دختر و پسر از کنارم رد شدند. آنها مرا در خوابگاه عمومی دیده بودند. دخترک کوبایی و پسرک اهل الجزیره بود. چند قدمی رفتند و بعد برگشتند و به نقش و نگارهای من نگاه دوختند. مثل اینکه دختر دلش به حالم سوخت. رفت یک موز خرید و آورد داد به من. چنان با ولع آن را خوردم که پسرک الجزیره‌ای برگشت و از همان دکه‌های اطراف یک ساندویچ خرید و به من بخشید. شب مرا به خوابگاه خودشان بردند و آنجا شرکتی تشکیل دادیم. بله سه تا لات شرکت تشکیل دادند. من نقاشی می‌کردم. دخترک می‌آمد پهلوی من می‌نشست و سعی می‌کرد توجه مرا به سوی خود جلب کند. الجزیره‌ای که بیچاره همیشه ناخوش بود، غذا برایمان می‌خرید و می‌پخت. مردم می‌آمدند و این دفعه جوانان بودند که پول در کلاه می‌انداختند. حتی چندتا از مینیاتورهای مرا هم دخترک کوبایی توانست آب کند. روز می‌شد که ده تا پانزده فرانک جدید درمی‌آوردیم و این مبلغ می‌بایست کفاف خرج ما سه نفر را بدهد. آنها هم مهاجر بودند. دردسرتان ندهم. حمید دل‌درد کهنه داشت و دیگر نتوانست باما «کار» کند. برای او پیش یکی از میسیون‌های مذهبی در ازای

روزی دو فرانک جا پیدا کردیم. وضعش باوجود این روز به روز بدتر می‌شد. روزی مردی عاشق‌پیشه و یا شاعرپیشه ــ چه می‌دانم؟ مثلاً نقاش بود ــ به دخترک بند کرد. اسم دختر را نمی‌توانم بگویم امروز معروف دنیا شده است و شما هم حتماً نام او را شنیده‌اید. مردک هرروز می‌آمد سر بساط ما، خودش را لوس می‌کرد و ادا درمی‌آورد. شبی دختر کوبایی که در خوابگاه عمومی بالای تخت من می‌خوابید، به من گفت: «حال حمید خیلی بد است، اگر او را به بیمارستان نرسانیم نفله می‌شود. چه کنم؟» خیره به او نگریستم. کل اگر طبیب بودی... کوبایی زل زده به من خیره شد و گفت: «مردیکه‌ای که هر روز سر بساطمان می‌آید، می‌گوید بیا برویم خانهٔ ما مدل من بشو، ماهی هزار فرانک بت می‌دهم. البته باید باش بخوابم.» بغضم گرفت. گفتم: «نه تو حیفی، حمید تو را خیلی دوست دارد.» بیچاره نرفت. نزدیک بود از غصه دق کند...

ــ عاقبتشان چه شد؟

ــ کوبا انقلاب شد. دخترک برگشت. آنجا کارش گرفت.

ــ خوب حمید هم رفت الجزیره.

ــ نه، حمید آرزوی دیدار وطن به دلش ماند. کوبایی پس از شش ماه با پول و پله فراوان آمد پاریس. برای حمید هم در کوبا کار پیدا کرده بود. اما او را هرگز ندید. ما او را در قبرستان مسلمان‌ها چال کردیم.

گفتم: «آخر برای چه؟ مگر این دو روزه زندگی ارزش این همه مصیبت را دارد؟»

این جمله را برخلاف میل و بی‌تعقل گفتم. معهذا تصور کردم که فرصت خوبی برایم دست داده است که به مقصود خودم نزدیک شوم.

می‌خواستم اشاره‌ای به زندگی خودش بکنم. اما او پیشدستی کرد.

ـ نگویید. آنقدر از این سرنوشت‌ها در چنته دارم که این یکی حتماً شوم‌ترین آنها نیست. بالاخره یکی از آنها مرد و آن یکی به وطن خودش برگشت و خوشبخت شد، کار پیدا کرد و نامدار شد. فکر آنها را بکنید که سالها، یک عمر، چشم به راه برگشت به وطن هستند، همه‌اش به امید می‌زیند و عاقبت از پا درمی‌آیند. وطن دوستی قصه و افسانه نیست. «شازده خانم» را که خوب می‌شناسید. اگر اشتباه نکنم، خودتان او را دیده‌اید. با او صحبت هم کرده‌اید. اسمش میناست. هیچ می‌دانید که این زن چقدر مصیبت کشید. خدا می‌داند، شاید هم هنوز می‌کشد.

گفتم: «من او را یک‌بار در اصفهان دیدم. در یک مهمانی رسمی بود. هیچ استنباط نکردم که صدمه دیده است. برعکس شاداب و مجلس‌آرا و دهن‌گرم و زیبا و کارکشته به نظرم آمد.»

ـ استادی او در همین است. هنرش همین است که نگذارد کسی حدس زند که در دل او چه می‌گذرد. من فقط داستان‌هایی را می‌توانم برای شما نقل کنم که قهرمانان آن دیگر وجود ندارند. «شازده خانم» را بچه مچه‌ها غنچهٔ قوپینا می‌نامیدند، فقط از روی بدجنسی. شاید هم به دلیل اینکه وقتی حرف می‌زد دهانش را غنچه می‌کرد و سعی داشت هر حرفی را مطابق صوت اصلی آن ادا کند. این زن نامزد یکی از فراریان بود. همدیگر را دیده بودند و خواسته بودند و بله‌بری هم میان دو خانواده شروع شد که بگیر بگیر در گرفت. چند ماه پس از ۲۸ مرداد به وسیله‌ای از ایران خارج شد. اگر می‌گویم «به وسیله‌ای» می‌خواهم خلاصه کنم والا باید یک رمان برای شما نقل کنم. اینگونه مسافرت‌ها بی‌مخاطره نیست.

بدون تذکره یا با تذکره جعلی، مخفی از اعضای خانواده‌ای که در تمام ایران سرشناس هستند. آنهم مسافرت یک دختر از خانوادهٔ اعیان که شوهر نکرده است و از همه چیز از تمول و آسایش و نام نیک و زیورآلات و مهربانی پدر و مادر دست برمی‌دارد و در پی گمشده‌ای دور دنیا می‌گردد. بالاخره پس از یک سال دوندگی یک روز در این شهر سبز شد و بعد شوهر خود را در یکی از کشورهای اروپا پیدا کرد. البته رسماً ازدواج نکرده بودند. شیرینی خورده بودند. خیال می‌کنید که اینها حالا خوشبخت بودند؟ نه، اینطور نیست. فاجعه از اینجا آغاز می‌شود. می‌گویند کرم پیله کفنش را خودش می‌دوزد. این زن مثل پرتو خورشید در سیاه‌چال مرد فراری پیدایش شد و مانند برف در آفتاب بهار آب شد. از همان روز اول ورود بگومگوها شروع شد. چطور می‌تواند یک مرد انقلابی با غنچهٔ قوپینا که معلوم نیست سرش به کجا بند است، در یک خانه زندگی کند، تمام اوراق و مکاتبات خود را زیردست یک زن ناشناس بیندازد؟ این زن ماهی چند هزار تومان خرج بزک دوزکش است، این پولها از کجا می‌آید؟ آنقدر افاده دارد که خیال می‌کند نوهٔ اتورخان رشتی است و غیره غیره. اینها ایرادهایی است که به گوش فراری می‌رسید. خدا می‌داند، چه‌ها می‌گفتند که سخن‌چینان با توجه به آبرو و نفوذ اخلاقی فراری جرأت بازگویی آن را نداشتند. غنچه قوپینا از همان روزهای اول از برخورد با اشخاص، از پشت چشم نازک کردن‌های زن‌های مهاجرین به این بی‌اعتنایی‌ها و چشم‌تنگی‌ها پی برد، اما به روی خود نمی‌آورد. فراری می‌توانست از گرفتگی قیافه هنگامی که او را غافلگیر می‌کرد و از گوشه‌گیری زن از همکاران و رفیقان و بالاخره از

خطوط پیری که در صورت مینا جا باز می‌کردند، پی ببرد که در عذاب است. مثل اینکه به زبان حال می‌فهماندند: روزی همه‌تان به یکرنگی و بی‌گناهی من پی خواهید برد. بدبختی در این بود که فراری تحت‌تأثیر محیط تنگ مهاجرت این زبان را بد می‌فهمید و عوضی ترجمه می‌کرد: روزی بیاید که حق همه‌تان را کف دستتان بگذارم. چهار سال تمام مانند دو عاشق و معشوق در یک خانه باهم زندگی کردند. اما پرده‌ای همیشه مابین آنها حایل بود. فراری جرأت نکرد یک‌دنده و بی‌پروا از عشق خود و معشوقه‌اش دفاع کند. می‌ترسید مبادا پچ‌پچ‌ها و توته‌های تنگ‌نظران به حقیقت پیوندد. یک روز ننشستند که با هم گفتنی‌ها را به زبان بیاورند و غباری را که محبت آنها را تیره می‌ساخت بزدایند. مردم نمی‌دانستند که آیا این زن اوست، نامزدش است، رفیقه‌اش است و یا مترسش. وقتی چشم‌هایش باز شد که دید این موجود فرّار در هوا تحلیل رفت و هیچ‌چیز جز یک وجدان عاصی در اختیارش باقی نماند. با نفوذ سیاسی و اخلاقی که فراری داشت می‌توانست کار را یکسره کند. اما تذبذب و بی‌تصمیمی، حفظ آبرو، اعتبار سیاسی و بهانه‌هایی نظیر آن چشم‌های او را کور کرد و واقعیت را ندید. قهرمانان هم ترسو هستند. به خیال خودش این حوادث زودگذر ارزش آن را نداشت که انسان وقت خود را تلف کند. می‌خواست بی‌سر و صدا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. از سر و صدای بیهوده سر موضوعات خصوصی بیزار بود. اینها را گذران و سرسری می‌گرفت و همین روحیه که ناشی از ضعف اخلاقی بود باعث شد که محبوبترین موجود را از دست بدهد، «شازده خانم»، عزیزش را در مهاجرت رها کرد و یکه و تنها گذاشت. یک روز سوار تاکسی شد و

بدون اینکه کوچکترین اشاره‌ای کرده باشد به فرودگاه رفت و دیگر کسی از او خبری نیافت. اما پس از رفتن هم بگومگوها تمام نشد. و تو ته‌ها صورت دیگر به خود گرفت. سرزنش‌ها جای خود را به افترا داد. می‌گفتند: «چه کرد با این زن که برگشت. لانهٔ شیر را بر زندگی در خانهٔ او ترجیح داد؟ چرا او را نگرفت؟ همه‌اش به فکر خودش است. بقیه‌اش را شما می‌دانید.» به خانواده‌اش گفته بود، آبستن شدم و چون نخواستم که پدر و مادرم را ننگین کنم به مسافرت رفتم و حالا که آب‌ها از آسیاها افتاده است برگشته‌ام. کسانش شهرت دادند که او را برای تحصیل به اروپا فرستاده‌ایم و حالا مراجعت کرده است. فراری می‌داند که هنوز شوهر نکرده است؟ فراری خودکشی کرد. این سرّ را پیش خود نگه دارید. من وسیلهٔ ارتباط مابین آنها بوده‌ام و هنوز هم هستم. هنوز هم «شازده خانم» مقداری پول و هر ماهه بسته‌های لباس و سیگار و برنج و پسته و گز و عیدها سوغاتی‌های فراوان می‌فرستد. از پول، فراری هرگز استفاده نکرد. من آنها را مابین مستخدمین تقسیم می‌کنم. چرا به او خبر بدهم که فراری مرده است. بگذارید هنوز هم امیدوار باشد. ناامیدی بدترین دردهاست.

چند دقیقه‌ای به سکوت برگزار شد.

پرسیدم: «مگر می‌شود چنین خبری را برای همیشه از صاحب کار پنهان نگه داشت؟»

گفت: «البته که نمی‌شود. شاید هم «شازده خانم» می‌داند. فضول‌باشی در دنیا فراوان است. یا خودش را فریب می‌دهد. شاید هم نذر کرده است در قبال بدی‌های مردم نیکی کند. شاید همین برایش تسلی خاطر است.»

دیدم دارد دیروقت می‌شود. اگر حالا فرصت را غنیمت نشمرم، از

کجا معلوم است که باز موقعیتی پیدا شود. مصمم شدم که به مطلب مورد علاقه خودم بپردازم.

ـ امروز صبح که تلفن کردم مادام ایزابل اول نمی‌خواست پیغام مرا به شما برساند. متعذر بود به اینکه شما این روزها کسی را نمی‌پذیرید علتش را نپرسیدم. وقتی گفتم جهان‌دیده هستم، شما را پای تلفن خواست. امروز دختری را که از شما تقاضای ملاقات کرده بود جواب کردید. گفته بودید دو سه روز دیگر تلفن کند و جواب بگیرد.

ـ شما از کجا می‌دانید؟

ـ من او را پیش شما فرستادم. او هم سرنوشتی نظیر مهاجرین دیگر دارد. دنبال پدرش می‌گردد.

ـ پدرش کجاست؟

ـ نمی‌دانم، شما باید او را پیدا کنید.

ـ اسمش چیست؟

ـ مهری.

ـ مهری؟ اسم پدرش چیست؟

ـ خواهش می‌کنم او را بخواهید و از خودش بپرسید.

ـ چرا شما نمی‌گویید؟

ـ من اسمش را نمی‌دانم. او هم مثل همهٔ مهاجرین اسم‌های مختلف روی خودش گذاشته است. دخترک قبل از حرکت به اروپا اطلاع یافته که پدر واقعیش در غربت به سر می‌برد. تا به حال اسم خانوادگی دختر جهاندیده بوده است.

ـ از خانوادهٔ شماست؟

ـ از بستگان من است.

ـ اسم مادرش چیست؟

ـ دارید مرا استنطاق می‌کنید. همهٔ این مطالب را می‌توانید از مهری بپرسید. اسم مادرش طاهره است.

ـ طاهره؟

بدبختانه نمی‌توانستم در صورتش تأثیر این اسم را دریابم.

ـ به نظرتان اسم آشنا می‌آید؟ همین‌قدر می‌دانم که نامزد یکی از فراریان بوده است. من هرگز درصدد برنیامدم تحقیق کنم که اسم این فراری چه بوده است. همین‌قدر می‌دانم که از بد حادثه جدایی میان آنها افتاده است.

هیچ نگفت. از بس راه رفتیم خسته شدیم. ساعت دو و اندی پس از نیمه‌شب بود. هوا داشت کم‌کم خنک می‌شد. چون دیدم که در ضمن راه رفتن نمی‌توانم در قیافهٔ او دقیق شوم، به نظرم بهتر آمد که با هم به کافه لاندولت برویم. تشنه و گرسنه بودم. دلم می‌خواست لبی تر کنم. تصور می‌کردم که اگر او هم شرابی بنوشد بند زبانش گشوده خواهد شد. دلم می‌خواست روبروی میرزا بنشینم و ببینم اسم طاهره چه تأثیری در او می‌کند. آیا او را می‌شناسد؟ آیا این اسم هرگز به گوشش خورده است. به نظرم آمد که اسم طاهره به گوش او بیگانه نیست. پیشنهاد کردم: «باهم برویم لاندولت. شما یک گیلاس شراب بخورید و من غذایی برای خودم سفارش خواهم داد.»

او همیشه سرشب قبل از ملاقات با من شام مختصری می‌خورد.

گفت: «دیروقت است باوجود این برویم.»

از پارک بیرون آمدیم. کنار خیابان توقف کردیم تا چراغ راهنمایی سبز شود. من روبروی او ایستادم و خیره چشم به چشم‌هایش دوختم و پرسیدم: «هیچ اسم طاهره به گوشتان خورده است؟»

هیچ اثری در صورتش ندیدم. برعکس نقابی که بر چهره داشت نفوذناپذیرتر می‌نمود.

چراغ سبز روشن شد. از سواره‌رو عبور کردیم، در راه تا جلو موزه هیچ باهم حرف نزدیم. دم در رستوران دست به پشت او زدم که پیش از من وارد شود. نمی‌خواستم روی یکی از صندلی‌های کنار خیابان بنشینیم. چون آنجا همیشه پر از دانشجویان ایرانی بود و بعلاوه تاریک هم بود هرچه چشم انداختم که جای دنجی پیدا کنم، میسر نشد. وسط رستوران سر میزی که دو دختر جوان اشغال کرده بودند هنوز دوجا خالی بود. به یک نگاه فهمیدم که خارجی نیستند. همسایه‌های ما وقتی دیدند که ما هردو قیافه‌های جدی و کمی عبوس داریم، توجه‌شان را از ما سلب کردند. من به چشم‌های او می‌نگریستم که به سطح میز دوخته شده بود. پرسیدم: «هیچ اسم طاهره به گوشتان نخورده است؟»

ــ چرا. دلم می‌خواست بدانم که شما چه خبری دارید؟ من الان شانزده سال است که این اسم را به زبان نیاورده‌ام...

آها، احساس کردم که یخ دارد ترک برمی‌دارد. اما هنوز آب نشده است. راه فرجی پیدا شد. نمی‌دانم گشایشی بود یا بدبختی. در هرحال برای من شورآور بود.

آن وقت آنچه می‌دانستم یعنی دقیق‌تر بگویم آنچه که حدس می‌زدم نقل کردم.

*

«طاهره نامزد یک افسر فراری بود. در آن روزهایی که از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه، تصویرهای رنگارنگی بر دشتستان‌های ایران نقش می‌شد، طاهره فرصت داشت که مابین نامزدش و یاران او رابط باشد. او را پیک می‌خواندند. با شغلی که در بیمارستان داشت، می‌توانست به آسانی با همه‌جور آدمی ارتباط بگیرد. شب و نصف شب هم اگر کسی به بیمارستان می‌آمد جلب توجه نمی‌کرد. یک شب طاهره سر ملاقات نیامد و دیگر نامزدش را ندید. همان شب سربازان حکومت نظامی به یکی از مخفی‌گاه‌ها ریختند و سه نفر از سران را گرفتند و چند ماه بعد اعدامشان کردند.» من چنین ادامه دادم: «در روزنامهٔ مخفی که در تهران منتشر می‌شد طاهره را جاسوس حکومت نظامی خواندند. همین‌قدر می‌دانم که بعداً شوهر کرد و مهری دخترش است.

ــ مهری دختر طاهره است.

ــ دختری که امروز پیش شما آمد و شما نپذیرفتیدش.

ــ شما که می‌گویید دختر طاهره است و طاهره در تهران شوهر کرده، آن‌هم پس از ۲۸ مرداد. پس چطور دنبال پدرش می‌گردد.

ــ یک ماه پس از آنکه طاهره از نامزدش خبری نشنید، مجبور شد به خانواده‌اش بگوید که آبستن است و آنها برای حفظ آبروی خانواده دخترشان را شوهر دادند.

ــ مهری از کجا می‌داند که دختر پدرش یعنی دختر شوهر مادرش نیست.

ــ ظاهراً این سر را مادرش با او در میان گذاشته است.

ــ شما برای چه مهری را پیش من فرستادید؟

ــ با محبتی که شما به من دارید، پیش خودم گفتم اگر از شما خواهش بکنم جواب رد نخواهید داد. بعلاوه دختر خویشی دوری با من دارد. مادرش از من خواسته است که در شهر غریب در فرودگاه و گمرک و برای پیدا کردن هتل به او کمک کنم. راستش را بگویم زنم که از دوستی من با شما اطلاع دارد، از من خواست که مهری را پیش شما بفرستم.

ــ دوست عزیزم، داستانتان کمی قلابی به نظر می‌آید. حالا اگر ازتان بپرسم که شما از اسرار میان مادر و دختر، میان مهری و طاهره چه اطلاعی دارید، در جواب خواهید گفت که در همان چند ساعت فاصله مابین تهران و اینجا مهری همه‌اش را برای شما نقل کرد. آن وقت توقع دارید که من هم باور کنم. بهتر نمی‌دانید که ورق‌هایتان را باز کنید شاید آن وقت آسانتر بتوان به مهری کمک کرد.

دیدم چاره‌ای نیست. دیگر دورویی فایده ندارد. هیچ جواب ندادم. ترسیدم بغضم بترکد و اشک از چشمانم جاری شود و مهمان‌ها را متوجه خودم کنم. پیشخدمت را صدا زدم پولش را دادم. هردو از جا بلند شدیم و همین‌که در تاریکی افتادیم. گفتم: «طاهره زن من است.»

ــ مهری هم دختر شما.

ــ نه مهری دختر من نیست. داستان زناشویی من خیلی عادی است. حالا فرصت گفتن آن نیست. در همان نخستین ملاقات طاهره به من اقرار کرد که آبستن است. همین دلیری او مرا مصمم ساخت که با او ازدواج کنم. متوجه باشید. از یک طرف دورویی و تزویر پدر و مادرش که می‌خواستند با یک تیر دو نشان بزنند هم از شر دختر آبستن نجات یابند و هم از شر حکومت نظامی و از طرفی پاکی و بزرگی طاهره. بگذریم

صحبت از مهری است. او را از جانم بیشتر دوست دارم. ببینید چقدر خاطر طاهره را می‌خواهم که آمده‌ام مهری را تحویل پدر تنی‌اش بدهم. من پدر واقعی او نیستم. سپردمش دست شما. او را به پدرش برسانید.

دست‌های همدیگر را فشار دادیم و خداحافظی کردیم. وقتی می‌خواست برود بار دیگر گفت: «مهری را فردا صبح زود پیش من بفرستید. یک خواهش از شما دارم. یک روز دیگر اینجا بمانید. بگذارید فردا شب بازهم همدیگر را ببینیم.»

*

نزدیک ساعت ده بود که مهری زنگ پانسیون دوریان را زد و صاحبخانه او را به سالن راهنمایی کرد. این دفعه قلابدوزی رشتی نظرش را جلب نکرد و نه خرت و خورت‌هایی که مسافرین از تمام دنیا همراه آورده بودند. دلش تپ تپ می‌کرد. نه از این جهت که حالا بایست رازهای زندگی خودش و مادرش را برای آدم غریبی که تا به حال او را ندیده فاش کند، بلکه بیشتر به این دلیل که می‌ترسید مبادا نتواند صداقت و صمیمیت مادرش را که شانزده سال تمام خفتی را تحمل کرده بود بیان کند. شانزده سال تمام لب نگشوده بود. به خود مهری اگر چند ماه پیش می‌گفتند که مادرش قبل از آنکه زن پدرش بشود همخوابهٔ مرد دیگری بوده است، این را دشنام و ملامت تلقی می‌کرد. حالا از کجا بداند، این مرد که اکنون جلوی او سبز خواهد شد همین تصور را نداشته باشد. برای اینکه به تته‌پته نیفتد، هر لحظه لبانش را با آب دهانش تر می‌کرد، به تصور اینکه به خود جرأت بدهد. یکی دو دقیقه بیشتر این انتظار طول نکشید. افکار و خیالات چند ماه اخیر که اکنون یک‌جا طغیان می‌کردند، زمان را

به نظر او به درازا می‌کشاندند. از دیشب تا به حال که از ناپدریش ــ ناپدری، این کلمه را مزه‌مزه می‌کرد، از آن بدش می‌آمد پدری که او را از جان بیشتر دوست داشت حالا ناگهان ناپدری شده است ــ از دیشب که از ناپدریش شنید که میرزا او را خواهد پذیرفت، تا به حال برای خودش مقدمه‌چینی کرده بود که چگونه فتح باب کند و چگونه برای او سرنوشت مادرش را شرح دهد و به چه وسیله احساسات وی را بیان سازد. مادرش چند ماه پیش موقعی که مهری شهادتنامهٔ دوره متوسطه را گرفت و پدر و مادرش تصمیم گرفتند او را به اروپا بفرستند راز زندگی را با دخترش درمیان گذاشت. حتی ناپدریش هم همین چند روز پیش اطلاع حاصل کرد که در روزنامهٔ مخفی مادرش را ــ البته به اسم مستعارش ــ خائن نامیده‌اند. از این ننگ حتی شوهرش هم خبر نداشت. به او هم نگفته بود که قتل سه نفر را به گردن او می‌اندازند، به زنی که همه چیزش را فدای عشقش کرده بود نسبت خیانت و قتل داده بودند و هیچکس پیدا نمی‌شد که از حق او دفاع کند. مادرش تصور می‌کرد، حالا که عقده دلش را خالی کرده است راحت خواهد شد. مادرش اطمینان داشت که دخترش پدرش را پیدا خواهد کرد و به او خواهد گفت که نه، خیانتی در کار نبوده است. از همین جهت مهری برای خودش نقشه کشیده بود، به چه نحوی آغاز کلام کند و چه‌جور مطلب را ادامه دهد و نتیجه بگیرد. آفتاب تابستانی که از زیر ابرها خودی نشان داد، لحظه‌ای چشم‌های مهری را زد و وی برای چند ثانیه متوجه نشد که مردی در آستانهٔ در جنوبی ایستاده است و دارد به او نگاه می‌کند.

میرزا آرام نزدیک دختر آمد. دستش را گرفت و پهلوی خود روی

مبل نشاند. احوالش را پرسید: خوب مهری خانم چه خبر تازه‌ای دارید؟ چطور شده است که به سراغ من آمده‌اید؟

یک نگاه بـه وضـع حـقیرانـه و بـرخـورد مـتواضـعانهٔ مـیرزا تـمام زمینه‌چینی‌های چند روزه را نقش برآب کرد. مهری بغضش پاره شد و هق‌هق‌کنان گفت: «مادرم هیچ خیانتی نکرده.»

در همین موقع یک پسر و دختر برزیلی که دست بر گردن یکدیگر انداخته بودند وارد تالار شدند. میرزا از جایش بلند شد، دست گرم و نرم مهری را گرفت. «برویم به اتاق من آنجا به این خوبی نـیست. عـوضش راحت‌تر است، می‌توانیم حرف بزنیم. گریه نکنید. من نمی‌دانم راجع به کی و چی دارید صحبت می‌کنید. ولی خوبست مرا هم وارد کنید تا اینکه شریک دردتان باشم.»

در اتاق یک صندلی بیشتر نبود. مهری روی آن نشست و میرزا روی تخت‌خواب. هنوز دست دختر در دستش بود و گویی علیرغم میل باطنی نمی‌توانست آن را رها کند فقط وقتی مهری خواست در کـیفش را بـاز کند، میرزا اجباراً دستش را کنار کشید. آرام شده بود. میرزا از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه‌ای با دو فنجان چای برگشت و آن وقت مهری دفترچهٔ یادداشتی از کیفش درآورد و از روی آن شـروع کـرد بـه نـقل داستان:

شب ۲۴ آبان بود. هوا داشت سرد می‌شد. قرار بود که طاهره با چادر نماز از در عقبی وارد بیمارستان شـود و آنـجا در اتـاق کشـیک چـند دقیقه‌ای صبر کرد و منتظر تلفن شد. برخلاف انتظار اتاق کشیک روشن بود. چند دقیقه‌ای خود را مشغول کرد. چادر نماز را از سرش برداشت.

قرار بود به وسیلهٔ تلفن به او بگویند کجا منتظر باشد تا کسی او را به ملاقات نامزدش ببرد. نیم ساعت در اتاق کشیک ماند. چون خبری نشد به فکر افتاد که از خارج به کسی که ممکن بود به او اطلاعی بدهد تلفن بزند. از بیمارستان نخواست تلفن کند، بی‌احتیاطی می‌دانست. چادرنمازش را در گنجه گذاشت و از در بزرگ بیمارستان خارج شد. آن طرف خیابان یک جیپ ایستاده بود. طاهره مظنون شد. تا جلو گیشهٔ سینما رفت، اما دلش شور زد. برای اینکه لازم بود پیغام کسی را که دیشب پنهانی دیده بود به نامزدش برساند. چند نفر در خطر بودند. از وقتی که از بیمارستان خارج شده بود شاید ده دقیقه نگذشته بود. بازهم همان جیپ از جلو سینما رد شد و توقف کرد. کسی از آن خارج شد و گفت: «خانم بفرمایید ما با شما کاری داشتیم.»

طاهره را بردند به حکومت نظامی. از او پرسیدند که در بیمارستان چه کار داشتید؟ جواب داد: «شبها گاهی برای سرکشی به بیمارستان می‌روم و سری به مریض‌ها می‌زنم.» پرسیدند: «چرا چادرتان را در اتاق کشیک گذاشتید؟» گفت: «برای آنکه در خانه تصور می‌کردم که برف خواهد آمد و نمی‌خواستم که زلف‌هایم تر شود. وقتی دیدم که هوا برفی نیست چادرم را در گنجه اتاق کشیک گذاشتم. نمی‌خواستم با چادر به سینما بروم.» پرسیدند: «پس چطور شد به سینما نرفتید؟» جواب داد: «می‌خواستم بروم که شما مرا گرفتید.» گفتند: «شما تا گیشهٔ بلیط‌فروشی رفتید و بلیط نخریدند.» در جواب گفت: «بله، می‌خواستم اول یک ساندویچ جوجه بخرم و برگردم به سینما.»

نام و نشان طاهره را نوشتند. او را با جیپ به خانه برگرداندند. تمام

خانه را گشتند. چون چیزی پیدا نکردند او را آزاد ساختند.

ــ از آن روز به بعد مادرم به هرکه رجوع کرد که با آن آقا ارتباطی پیدا کند جواب سربالایی شنید. آن وقت در روزنامه نوشتند که فاطمه جاسوس حکومت نظامی است و قتل سه نفر به گردن اوست.

میرزا تأکید کرد: «فاطمه یعنی طاهره.»

مهری باوجود این افزود: «این اسم قراردادی مابین مادرم و دوستش بود.»

میرزا پرسید: «حالا شما آدمی راکه آنقدر به مادرتان جفاکرده است و جرأت نداشته است از آبرو و شرافت او دفاع...»

مهری دوید توی حرفش: «به پدرم بد نگویید. مادرم او را مرد شریفی می‌داند. هرکس جای پدرم بود نمی‌توانست رفتار دیگری داشته باشد.»

ــ من به هیچ‌کس بد نمی‌گویم...

ــ مطلب روشن است، زنی را می‌گیرند و پس از یکی دو ساعت آزاد می‌کنند. بعد سه نفر آدم را می‌کشند. کیست یقین نداشته باشد که زن خیانت کرده است.

ــ حالا پدرتان را می‌خواهید چه بکنید؟ وقتی ناپدریتان از پدرتان به شما مهربانتر است.

ــ مادرم ــ اما نه فقط مادرم ــ من هم همینطور. ما می‌خواهیم فقط به پدرمان همین را بگوییم که ما به او خیانت نکرده‌ایم.

نزدیک بود که درد بر میرزا چیره شود، دردی که برآن یک عمر غلبه کرده بود. اما خودداری کرد. دلش می‌خواست مهری را در آغوش گیرد و او را ببوسد و بگوید: «دختر من...» اما تسلط بر نفس را آموخته بود.

ــ حالا متوقع هستید که پدرتان از ضعفی که به خرج داده از شما و مادرتان معذرت بخواهد. آیا این شفای مصیبت شانزده سالهٔ مادرتان و دلداری برای آیندهٔ او خواهد بود؟

ــ نه، ابداً اینطور نیست.

ــ پس چه است؟

ــ نمی‌دانم. دلم می‌خواست پدرم را در آغوش می‌گرفتم و اشک می‌ریختم. و آن وقت به مادرم می‌نوشتم که زخم من التیام یافت مادرجان تو هم خوشبخت باش.

بی‌اختیار اشک از چشمان میرزا غلتید. برخاست و سر مهری را بر سینه گذاشت و گفت: «دختر من. تصور کن من پدرت هستم.» آن وقت زلف‌هایش را نوازش کرد.

مدتی هردو ساکت شدند.

ــ حالا دیگر بروید. من تحقیق می‌کنم. اگر خبری گرفتم به ناپدریتان خواهم گفت.

راستش این است که پس از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت باز حالش سر جا آمد. درک کرد که این موجود لطیف تعادل زندگی او را برهم زده است. اگر میرزا قصد داشت در فکر زندگی خودش باشد، سرنوشتش به این شومی نبود. دست انداخت زیر بازوی مهری. او را تا دم در مشایعت کرد. دختر و پسر برزیلی داشتند سیگار می‌کشیدند و نامه می‌نوشتند. میرزا نگاهی به آنها انداخت. دستش را روی شانهٔ مهری گذاشت و او را از پانسیون به خارج هدایت کرد.

*

مثل معمول باز در باغ جلو مهمان‌خانهٔ «متروپل» همدیگر را ملاقات کردیم. امشب دیگر کنسرت نبود و نیمکت‌ها خالی بودند. مدتی راه رفتیم، بعد روی یکی از آنها جلو فواره نشستیم؛ صحبت ما بسیار کوتاه بود. تا ساعت سه بعد از نصف شب در چندین کافه و رستوران و میکده شبگردی کردیم. حرف زیادی نداشتیم به هم بزنیم. یقین دارم او هم مثل من در این فکر بود که این ماجرا را چگونه پایان بخشد. کاری دست خودمان داده بودیم که نمی‌دانستیم چگونه به عاقبت برسانیم.

آنطوری که میرزا تصور می‌کرد آسان می‌نمود. اما آدم می‌بایست اعصاب مفتولی داشته باشد تا به این خشونت بتواند لطیف‌ترین عواطف را مچاله کند و دور بیندازد.

از او پرسیدم: «مهری را دیدید؟ چگونه یافتیدش.»

جواب او مرا به وحشت انداخت.

ــ مهری دختر من است. بله من پدر تنی مهری هستم. با طاهره قرار گذاشته بودیم در صورتی که صاحب فرزند شدیم. اگر دختر بود اسمش را مهری بگذاریم.

ــ به مهری این را گفتید؟

ــ نه، نگفتم. اگر به میل من باشد هرگز نخواهم گفت. خدا بخواهد که لازم نشود بگویم. من پدر تنی او هستم. همین، نه بیش و نه کم. مهری باید دختر شما بماند. من به بی‌کسی خو گرفته‌ام. نمی‌توانم فرزند شما را از شما بربایم. بعلاوه سعادت او در این است که دختر شما بماند. مسئله این است: به او چه بگوییم؟

ــ چه می‌خواهید بگویید؟ حقیقت را.

در جواب گفت: «کدام حقیقت را؟ این حقیقت را که من که پدر تنی

او بوده‌ام؟ من مدتی است مرده‌ام. عشق من آن روزی مُرد که آن خبر را در روزنامه با موافقت من ــ بله با موافقت کامل من ــ منتشر کردند. من عشق خود را به زن و فرزند کشتم. شما که دلیری کردید و پا روی سنن کهنه گذاشتید و طاهره را به زنی گرفتید و مهری را مانند فرزندتان بزرگ کردید شما پدر واقعی او هستید، نه من ترسو و بی‌عرضه. وقتی طاهره به ملاقات من نیامد، یقین کردم که حادثه‌ای رخ داده است. این تصور برای من غیرممکن می‌آمد که زنی که بی‌محابا دوست داشت بتواند در عرض یکی دو ساعت عزیزش و تمام آرزوهای او را فدا کند. اما تصور من که کافی نبود. حوادث به زبان گویاتری صحبت می‌کردند. اگر من از جانم نمی‌ترسیدم و روز بعد یا وقتی خبر قتل سه نفر را ــ مدت‌ها پیش از آنکه در روزنامه‌ها منتشر شود ــ شنیدیم به خانه‌اش می‌رفتم ــ و با او چند کلمه رد و بدل می‌کردم تا حقیقت را دریابم ــ بله آن وقت، آن وقت خیلی چیزها صورت دیگری به خود می‌گرفت شاید همان روزها هم مرا می‌کشتند. من می‌مردم. اما عوضش یک عمر مردار نمی‌شدم. بگویید که مرده است.»

ــ نه، نه این را نمی‌شود گفت. من چنین جرأتی ندارم. آخر شما دیگر برای این دختر و مادر فقط پدر و یا نامزد روزهای جوانی نیستید. شما ــ از نظر من به راست یا به دروغ ــ مظهر آمال هستید. نباید آنها را فریب داد. خودتان همیشه به من می‌گفتید باید مردم را امیدوار ساخت.

تمام شب باهم در این‌باره بدون اینکه کلامی از دهانمان خارج شود گفتگو می‌کردیم: «حقیقت را کجا پیدا کنیم؟»

برلین، آبان‌ماه ۱۳۴۷

احسن القصص[۱]

و یوسف به برادران خود گفت نزدیک من بیائید.
پس نزدیک آمدند و گفت منم، یوسف، برادر شما
که فروخته بودید.

سفر پیدایش ــ باب چهل و پنجم

در اخبار و روایات آورده‌اند که چون یوسف را به غلامی به عزیز مصر فروختند، سالها گذشت تا یعقوب ابن‌اسحق ابن‌ابراهیم خلیل‌الله خبر یافت که فرزند گم گشته‌اش در دیار فراعنه به وزارت نایل آمده و در جمع مال و منال بدان پایه‌ای رسیده است که می‌تواند بذل و بخشش کند و خانوادهٔ فقیر و پدر پیر و کورش را دستگیر شود.

یوسف پس از هفت سال غلامی و اسارت، توسط اعرابی پیغام به پدر فرستاد: «ترا سلام می‌گویم. در درد فراق تو می‌گریم و خنده و شادی را بر

---

۱. احسن القصص از روی نوشته‌های دیروز و امروز ساخته و پرداخته شده است و من آنها را فقط به هم پیوند داده‌ام.

خود حرام کرده‌ام و تا ترا نبینم سر به بالین نگذارم.»

در هیچ‌یک از منابع نه در انجیل و قرآن مجید و نه در تفاسیر و قصص دیگر به سندی که یهودا به برادر ناتنی خود نوشته، اشاره‌ای نشده است. خوشبختانه در دهه‌های اخیر در غاری نه چندان دور از چراگاه یعقوب در کنعان پس از آنکه باستانشناسان قشری از قیر و سرب و گوگرد و خون دلمه شده را تراشیدند، در میان استخوان‌های مرده‌ای به مکتوبی به قلم یهودا به زبان عبری دست یافتند که ترجمهٔ آن اینک ارائه می‌شود. اضافه کنیم که یهودا قصد داشته است نامه‌ای به برادر ناتنی خود بنویسد. زیرا مکرر صریحاً کلمهٔ برادر، به صورت مخاطب آورده شده. فقط در بعضی موارد مکتوب تبدیل به گزارش می‌شود و اعتراض به بی‌مهری برادر. از مضمون نوشته چنین برمی‌آید که یهودا آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند. و با ترسیم این سطور می‌کوشیده است خود را دلداری دهد و مصیبتی را که ناکامی در عشق و یأس و درماندگی برایش فراهم کرده بود، تسکین بخشد.

*

برادرم، ای یوسف. اگر دلباختهٔ سارا نبودم و دلم به حال کنعانیان نمی‌سوخت هرگز قلم به دست نمی‌گرفتم. چه کند برادری که آوارگی و دربدری برادر را باعث شده؟ اینگونه گناه بخشودنی نیست. هرچه هم که کریم‌النفس و باگذشت باشی، باز هم نتوان از تو توقع داشت گناه نابکاری چون مرا فراموش کنی. اخلاف بنی‌اسرائیل می‌گویند: یوسف با همهٔ ناتوانی‌های انسانی پیغمبرزاده است و چون گذشت کند دنیا آرام شود و امت او به نیکی و نیکویی رسد. چه از قدیم گفته‌اند: «چون سنت و عدل

باید میان خلق مستمر و مستقیم شود، پس حاجت بود به شخصی که نبی و ولی بود هم از جنس بنی‌آدم.» سارا از تو دل برکنده و التجای به مصریان را بیهوده می‌داند و ترا هم که عمری در دیار دیگران به سر برده‌ای خودی نمی‌شمرد. برای من هنوز برادری و از بنی‌اسرائیل. آگاه باش که هنوز احترام من به پسر پیغمبر بر عشقم مسلط است. زیرا «پیغمبر خبردهنده است از احوال غیب از نزدیکی صانع واحد عالم قادر خالق فاعل که علم و سر و علانیت او راست.» سال‌ها گذشت تا مژدهٔ سلامتی تو رسید. تنگ غروب بود. در اصطبل پشم می‌ریسیدم. عصایی که پدر بخشیده بودت تا چون شبانی بیاموزی در دست داشتم. یادت هست تو سوار این عصا می‌شدی و گویا اسب می‌تازی و من دنبالت می‌کردم؟ می‌رسیدی به درخت نارونی که بالای تپه در گرمای نمناک فلسطین سایه می‌انداخت. آن زمان بنیامین شیرخواره بود و گهواره‌اش زیر درخت. در سر بالایی نفست می‌گرفت. چون برگ گل نازک بودی و گردش خون زیر پوست سفیدت دیده می‌شد. هردو در سایهٔ درخت دراز می‌کشیدیم و بعد گردکان بازی می‌کردیم. دیگر آن نارون نیست. برگهای آن را در سال‌های قحطی به گوسفندان دادیم و هیزم آن را در ازای قوت لایموت فروختیم. دیگر درختی نیست که در شاخه‌های آن سیره و قمری چهچهه زنند. درخت‌های سدر خشکیدند و گل‌های مینا پلاسیدند. ارغوان زردگون شد. مارها فش‌فش‌کنان زبان درمی‌آورند. عقرب‌ها نیش می‌زنند. شغال‌ها زوزه می‌کشند. دیگر مرغی و کبوتری و غازی و قویی نیست که بربایند. زوزه‌های آنها از گرسنگی است. بنیامین بزرگ شده، زار و نزار و بی‌یاور است. ما هم یاوری نداریم. آن روز که اعرابی آمد، همان

عصا در دستم بود. ناگهان چوب خشک از سر تا ته شهاب‌وار درخشید. چشمانم خیره شد. از روزنه به دشت نگاه انداختم. آوازی شنیدم از بیگانه‌ای. گوش فرا دادم. هوا تاریک می‌شد. در این ساعت پدر ما پیراهن بر تن می‌کرد، بر عصای اسحق تکیه می‌زد و در دارالحزین به مناجات می‌پرداخت. هیچ‌کس را یارای آن نبود که با وی سخن گوید جز خواهرت دونیا که سوگند یاد کرده بود لب به خنده نگشاید تا پدر بخندد. از اصطبل بیرون آمدم. سیاهی اعرابی را دیدم. همی بانگ برآورد: «ای اسرائیل‌الله، سلام بر تو از نور چشمت.»

دونیا سراسیمه دوید و دامن اعرابی گرفت و تیز به دارالحزین شد. ندانم دختر به پدر چه گفت. پیر لنگان لنگان از دخمه بیرون آمد، بر زمین افتاد و از هوش رفت. شنیدم زمزمه می‌کرد: بگو منتظر باشید که من با شما چشم براهم. چون به حال آمد دست اعرابی گرفت و من آرام و آهسته سوی آنها خزیدم و به گفتگوی میان آن‌دو گوش فرا دادم. از آن زمان دانستم که تو زنده‌ای و در دیار مصریان به سر می‌بری. خواستم این مژده شبانه به برادران دیگر رسانم. جرأت نکردم. مبادا بار دیگر قصد یوسف کنند. سخن با سارا در میان گذاشتم. مهربانم گفت: «مبادا با بدان سرّ آشکار کنی که آنها دشمن خدایند. اکنون که می‌دانی یوسف زنده است باید کفارهٔ گناهان کنی.»

پدرش شموئیل در بستر مرگ پندم داد: «مبادا سری بر نامزدت پوشیده بداری. افعی آتش‌افروز در کیمتان است.»

از آن زمان رشته‌ای دل‌های ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد. یوسف، تو هزاران فرشته داری. فرشتهٔ من ساراکه همه‌جا مرا زیر بال می‌گیرد.

قدرت ناشی از عشق و ایمان به حقانیت امر از او تراوش می‌کند و به من اطمینان می‌دهد که یأس بر خود راه ندهم و از راه درست منحرف نشوم. او را ترس از جادو و شعبده و چشم‌بندی نیست. با صمیمیتش راست را می‌بیزد و دروغ را دور می‌ریزد. مگر یوسف نمی‌داند از زمانی که نفاق مابین پسران یعقوب رخ داد، جادوگران و شعبده‌بازان در کمین ما هستند و طرح برانداختن نسل پیغمبران می‌افکنند. چگونه فریفتهٔ لطف و فهم و درایت سارا نباشم. اوست که از فریبکاران و ددان آدمی صورت هراسی به دل راه نمی‌دهد. های او..ت که مرا جان و لذت می‌بخشد و برآن می‌دارد که با دیوان بستیزم. محبت اوست که مرا سر شوق می‌آورد و به من نیرو می‌دهد که در این سرزمین نفرت خورده، در دیاری که آدمیان را جز دغل‌بازی شیاطین و شرکت در رذالت آنها راهی نیست، تاب آورم.

سارا از من خواست که حکایت به چاه انداختن یوسف را برایش به تفصیل نقل کنم. سر به زانویش گذاشتم، اشک‌ریزان اعتراف کردم که بر حسن وهوش و چابکی یوسف حسد می‌بردم و آتش کینه‌توزی برادران در من اثر کرد. اقرار کردم که همراه و هم‌دست برادران یوسف را به چاه افکندم. گفتم که آنها قصد قتل برادر را داشتند. دروغ نیست که ایشان را از این بزه کلان بازداشتم. چون حکایت من سرآمد، لبش بوسیدم. مرا نوازش کرد و گفت: «آن زمان کام برگیریم که کفارهٔ گناهان داده باشی.»

برادرم، از ناچاری به تو ملتجی می‌شوم. می‌بینی که تو بین من و مهربانم حایلی. برخلاف ارادهٔ او به تو متوسل می‌شوم. هر بلایی که بایسته است، بر من روا دار. مرا از مهربانم جدا نکن، به یاد داشته باش که جادوگران و قالتاقان و دوزخیان که زمام امور کنعان را در دست دارند،

در کمین نشسته‌اند و اژدهایان آدمخوار در خانه همه ما لانه دارند. آمادهٔ تحمل هرگونه مصیبتی که شایسته نابکاری چون من باشد، هستم. چه دانی، چه کشم!؟ هرشب خواب‌های مخوف می‌بینم و به دست خود ترا خفه می‌کنم. در چاه می‌افکنم و سنگی بر آن می‌گذارم. به فرشتگان دشنام می‌دهم. با بازرگان مصری سر مبلغ بیع نزاع می‌کنم. مالک دغر طنابی بر گردنم می‌اندازد و یک سر آن را به دم شتر می‌بندد و به بیابان می‌تاراند. ای یوسف، ای نازنین پدر، برگرد، جان مرا بخر. هم اکنون در خطرم. اژدهایی مرا تا به این غار که در آن دست به دامن تو می‌برم، دنبال کرده است. خانهٔ ما تاریک است. شهر ما ظلمت‌زده است. از هیچ روزنه‌ای روشنایی نمی‌تابد. برادران دشمن هم هستند. کنعانیان را ترس فراگرفته و هیچ‌کس را جرأت نیست که غم خود با دیگری بگوید. سارا پشت این قیافه‌های آرام و لبان خموش خنده‌های خشک، خشم‌های ماسیده و کینهٔ یخ‌زده می‌بیند. جنبش و حرارتی به نظر سارا لازم است تا مشت‌ها گره شود و فریادها به غوغا تبدیل گردد. اکنون دورویی جای یکرنگی را گرفته. همه‌چیز دگرگون شده، عشق هم به فریب بدل یافته. امان از دست نگهبانانی که جادوگران بر ما گمارده‌اند. هر روز به شکلی درآیند. روزی به صورت پیری خوشرو و دلجو، روز دیگر درکسوت درندگان گرسنه و افعی‌های زهرناک که از دل و جگر کنعانیان تغذیه کنند مگر تو در خواب ندیده بودی که یازده ستاره و آفتاب و ماه ترا سجده کنند. خدا دانا و فرزانه است. در این شب‌های قیرگون کرم شبتابی هم نیست که ما را بفریبد.

سالهاست که در خانهٔ اعرابی مزدوری همی کنم، تا از کار و روزگار تو

آگاهی یابم. شنیده‌ام که یوسف در مصر انگشتری ملک بر دست دارد و همهٔ مصریان به طوع و رغبت بندگیش برگردن گرفته‌اند و از اطراف و اکناف جهان نان کسی نتواند خورد جز اینکه عبد عبیدش باشد. آیا چنین است؟ پس ما برادران نیز در شمار بندگان یوسفیم. با ما نیز چنان کن که با دیگران کردی. بر ما غل و زنجیری نیست، اما گردنمان مجروح، پایمان افگار و تنمان نزار است. فردا کاروان برادران زی مصر راهی شوند. امید است که این دستخط به تو رسد. آیا یوسف می‌داند، از آن زمان که پیراهن آغشته به خونش را برادران به پدر نشان دادند و دل پیر را شکستند چه بر سر کنعانیان و بنی‌اسرائیل آمده است؟ چنان نیست که نانمان در روغن و آبمان سبیل باشد. حاشا و کلا. آیا برادر ما می‌داند که جادوگران و ددوشان و سبع صفتان که سرهنگان و بزرگان کنعانند با اخلاف ابراهیم خلیل‌الله چه می‌کنند؟ آیا می‌داند که بالای چراگاه پدر و اجدادمان کاخ‌هایی برآورده‌اند که از بهشت خدا برتر است؟ به او آگاهی داده‌اند که قصرهایشان از خشت زر و سیم بالا رفته و خاک باغ‌هایشان از عبیر و مشک و زعفران است و در آب‌روهایشان به جای آب و ریگ و شن شیر و عسل و درّ و مرجان جاری و نمایان است؟ هرکس از کنار این بهشت روی زمین رد شود و نگاهی به آنها اندازد، در دم از فراز برج‌های نمرودی و از سنگرهای پنهانی فریاد برآید: کور شو! رد شو! کنعانیان را دیگر سخن گفتن و چشم در چشم هم انداختن اجازت نیست. به جای دف و چنگ و نی شبانان و آواز کودکان نالهٔ زاغ و زغن شنیده می‌شود و ضجهٔ پیرزنان و خروش جوانان نیش عقرب و دندان مارچشیده. نه شعری نه سرودی نه سازی و نه آوازی. نه رزمی، نه بزمی، نه دوستی و نه یاری.

آیا آن برادر می‌داند به چه وسیله دمار از روزگار کنعانیان برآورده‌اند. هیولاهایی در اختیارشان است با هزار چشم و هزار دست و هزار پا. فولاد و گوگرد از کامشان فواره می‌زند. هر روزی به صورتی، به شکل ددان و دیوان. هزاران هزار اژدهای دو سر در کنعان انداخته‌اند که با نفس شعله‌ور خود خوب و بد را می‌سوزانند. جادوگری از زمانی باب شد که اولاد ابراهیم خوار شدند و میان فرزندان یعقوب جدایی افتاد و یوسف را به چاه افکندند و امید کنعانیان از نیکی و خیرخواهی و معجزات بنی‌اسرائیل و پیغمبرشان سلب گردید و یعقوب خون دل خورد و کور شد. اینک در این سرزمین شعبده‌بازان بر مرکب فرعونی می‌تازند. یا پسر پیغمبر، چاره‌ای کن!

با سارا در این‌باره گفتگو نتوانم کرد. یکبار اشاره به قدرت ضحاکی دست پروردگان جادوگران کردم، انگشت به گوش فرو برد و گریخت و در حین فرار با ایما و اشاره حالیم کرد که لب بربندم و سخنی به زبان نیاورم. چون دیوارها گوش دارند و زبان و آناً خبر به جادوگران رسانند. پس با که درد دل کنم؟ سارا را به فعل احتیاج است نه به حرف.

اعرابی می‌گوید: وقتی یوسف بگرید همهٔ فرشتگان با او بگریند. چگونه گریهٔ ما پسران پیغمبر در دل تو، ای یوسف، بی‌اثر ماند؟ مگر ما دوزخی هستیم؟

ای یوسف، این چند سطر را پنهان از سارا می‌نویسم. این دختر با تدبیر منعم کرده از اینکه به تو و پیغمبرزادگان دیگر توسل جویم. باور ندارد که از پیغمبران دور از دیار نیاکان معجزه خیزد. می‌هراسد از اینکه من تنها بمانم و فعلی از من سر زند که پشیمانی آرد. می‌داند که جادوگران بیش از

همه از اخلاف ابراهیم خلیل‌الله بیم دارند و نابودی آنها را می‌طلبند. من هنوز برادرم یوسف را می‌پرستم. از این جهت پنهان از او این چند سطر را می‌نویسم که همراه برادران به مصر فرستم. سارا از من می‌پرسد: «شاید رازی را هنوز بر من نگشوده‌ای و افعی که پدرم شموئیل بدان اشاره کرده است، خواهد ما را از هم جدا کند.»

چنین نیست. دل من صاف و روشن است و در تمام وجودم ذره‌ای دروغ و ریا نیست. شاید هنوز در درون من در پنهان پلیدی نهفته است که خود هنوز بدان پی نبرده و به زبان نیاورده‌ام. شاید هنوز هم در پس عشق و محبت و احترام و امیدواری به یوسف و حسرت دیدار او کینه و حسدی مکتوم است. چرا پسر پیغمبر در ناز و نعمت به سر می‌برد و ما را به آدمخواران و دیوان واگذار کرده؟ چرا نصیب ما شورهٔ گز است و از آن او مائدهٔ آسمانی؟ شاید هم از برادرم یوسف هنوز هم بیزارم و او را موجب فلاکت دودمان ابراهیم می‌دانم. چون شیفتهٔ سارا هستم؛ به همهٔ گناهان خود اقرار می‌کنم و عفو و اغماض او را می‌طلبم.

برادر، بدان که دوزخیان همه‌چیز ما را ربوده‌اند. نان و آب و گوسفند و چراگاه و کتاب و نی ما را. اما ایمان ما را هنوز نتوانسته‌اند بگیرند. روح ما را نتوان قبضه کرد. اندیشهٔ آزاد ماراست و شعبده‌هایشان در تسخیر این ودیعهٔ آسمانی کارگر نیست. سارا چه می‌داند که یوسف چه بود؟ از گل نازکتر بود، عزیز کردهٔ پدر بود. آخر مادر نداشت. راحیل سر زا رفت. یعقوب می‌خواست محبت مادرانه را با عشق پدر جبران کند. او را از همهٔ ما بیشتر دوست داشت. حتی به عمه اجازه نمی‌داد که فرزند دلبندش را پرستاری کند. همیشه او را کنار خود می‌نشاند. شب نزد خویش

می‌خواباند. دست زیر سرش می‌گذاشت. ای پسر پیغمبر، جا نداشت که ما به تو حسد ورزیم؟ روزی خواب دیدی که همراه برادرانت به دشت رفتی. عصا بر زمین کوفتی آنی طول نکشید که چوب تو ببالید و شاخ و برگ پدید آورد و سبز شد. در صورتی که عصای برادران بی‌بار ماند. آیا وقتی یوسف خواب دید که همهٔ ستارگان بر او سجده می‌کنند، برادران حق نداشتند یقین حاصل کنند که هالهٔ پیغمبری گرد سر عزیز پدر می‌درخشد و دیگران از این نعمت و شوکت محرومند؟ پدرمان، ای یوسف، به تو پند داد خواب خویش به برادران نگویی، عمه بروز داد که یوسف به دانش و حسن و عقل و صبر و خویشتن‌داری به برادران دیگر برتر است و یعقوب دردانه‌اش را به جانشینی برگزیده.

چنین شد که برادران برپا خاستند که با تو بستیزند و برتو چیره شوند و من نیز در این کار با آنها همداستان شدم. پدرمان هر روز بر بالای تپه می‌نشست، حمد خدا می‌کرد و دعا به جان ما. از دور مراقب بود که گرگی از بیغوله به سوی گله نشتابد و گوسفندان را نرباید. یوسف افسار بزغاله‌ای رادر دست داشت و گرد پدر می‌دوید و هو می‌انداخت و عصایش را دور سرش می‌گرداند و چنین می‌نمود که شبانی همی کند. آرزو داشت چون ما چوپان شود و گله‌دار. هر زمان که ما گوسفندان را در دشت به چرا می‌پراکندیم، دنبال ما می‌دوید که به صحرا بیاید. پدر از او دل نمی‌کند، تا اینکه ما اورا فریبیدیم. همراه خود به صحرا بردیم. یوسف خود می‌داند که روئیل نخست وی را بر زمین انداخت، آنگاه ما همه بر او زخم زدیم. شراب و طعامش را بر زمین ریختیم. او را در چاهی افکندیم، میان مصر و اردن سر راه کاروان، پیراهنش با خون کبوتر آلودیم و به پدر گفتیم:

«گرگ یوسف را درید.»

سارا از من پرسید: «تو هم به او آزار رساندی؟»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم. اما یقین است که از آزار او جلوگیری نکردم.»

ای پسر پیغمبر، من در همهٔ گناهانی که از برادران سر زد، شریک بودم. یوسف باید از همه چیز، از گذشته و آینده آگاه باشد، زیرا «پیغمبر خبردهنده است از احوال غیب از نزدیکی صانع واحد عالم قادر خالق فاعل که علم و سرّ و علانیت او راست.» معهذا به نکاتی اشاره کنم که یادآوری آن برای سارا ضروری است. برادران قصد قتل یوسف را داشتند. من که برادرش هستم و یهودا نام دارم ایستادگی کردم و به کشتن یوسف رضا ندادم و آماده شدم جان خود را فدای او کنم و گفتم: پس مرا نیز بکشید. یوسف که از گذشته و آینده خبر دارد و ماه و آفتاب و ستارگان در خدمت اویند و همهٔ فرشتگان سجده‌اش کنند، باید بداند و آگاه باشد که از چه رو من گذشت کردم و از مرگ نهراسیدم و رهایی او را باعث شدم. آیا این مشی الهی نبود؟ پروردگار که رحیم و دلسوز است چرا وجود مرا وسیلهٔ نجات پیغمبرزاده کرد؟ به دلیل اینکه در من آمیزی از فروغ آسمانی بود که دیگران داشتند خاموش می‌کردند.

اعرابی برایم نقل کرده است که در تنهایی چاه، خداوند متعال هفتاد فرشته فرستاد تا انیس یوسف باشند. غروب آفتاب همان روز چون برادران به خیمه‌ها رفتند سر چاه آمدم. از کجا می‌دانستم که در محفل فرشتگان به عیش و نوش مشغولی؟ سرکوفتت نمی‌دهم. از تو پرسیدم: «چونی؟» پرسیدی: «چه کسی آواز می‌دهد؟» گفتم: «برادرت یهودا هستم.» گفتی: «هیچ غمی ندارم. آب چاه گوارا است و من بر بال فرشتگان

آرمیده‌ام.» از من خواستی که در سور و سرور یعقوب یادی از تو کنم. به ستمدیدگان یاری رسانم و به پیر نگویم چه بر سرت آمده است. تو که جبرئیل پاسبانت بود و پیراهن ابراهیم بر تن داشتی که از هر بلایی مصونت می‌داشت، چرا هیچ دعایی در حق من نکردی؟ می‌دانستی که پروردگار به زودی ترا از چاه رهایی خواهد داد و به پیغمبری خواهد رساند، چرا مرا با خود به ته چاه نخواندی و شریک عیش خود نکردی؟ همه‌اش در فکر سور و سرور بودی. چه آسان است گفتن «به ستمدیدگان یاری کن» آیا هیچ دلیلی جز بخل داشت، ای پسر یعقوب و خلف ابراهیم خلیل‌الله؟ آیا به تو خبر رسانده‌اند که از همان زمان خوراک ما شورهٔ گز بود و بوته‌های خاردار و خواب ما زیر فشار جان‌گداز بختک‌های ترس و وحشت؟ می‌دانی؟ همان گرگی که متهم به دریدن تو شد پیش یعقوب آمد و اقرار کرد که گوشت اولاد پیغمبر بر او و امثال او حرام است و از این اعتراف همه کنعانیان آگاهی یافتند و دانستند که بین آل یعقوب برادرکشی رخ داده است. گرگان دیگر از این افترا عاصی شدند و همهٔ گوسفندان ما را بلعیدند. سالهاست که صحراهای ما خشک و بایر است و به شوره‌زاری بدل شده. به جای گوسفندان لاشه‌های آنها بیابان را همی پوشاند و گندشان فضای کنعان را فرا همی گیرد.

تو برادر نیکوخوی و نیکوروی و نیکوگوی بودی و هستی. اما آخر ما هم برادران توایم و من آن برادری که در یک لحظه وسیله رحمت الهی در حق تو بوده است. راوی نقل کرده که همه‌جا سند بردگی خود را نشان می‌دهد و می‌گویی «با من نزدیکترین کسانم چنین کرده‌اند»، باتو، که پسر پیغمبر هستی. حرفی نیست که ما ـ من هم ـ ترا از زادگاهت راندیم

و از محبت پدری محروم ساختیم. هنگامی که ترا برادران به بازرگان مصری مالک دغر فروختند به تو پند دادم که خلاف اظهارات آنها چیزی نگویی. «همراه کاروان به مصر رو، باشد که در سرزمین دیگری خدای بزرگ مأموریتی برایت فراهم کرده باشد» و تو به صوابدید من خاموش ماندی و ما ترا چون بندهٔ ناسازگار فروختیم و قباله دادیم. اینها همه درست. اینک می‌گوییم برگرد! همهٔ برادرانت پشیمانند. برگرد و در زاد و بوم خود برای کنعانیان پیغمبر باش!

ای یوسف، این نامه را در غار بالای کوه، زیر همان صخره‌ای که روی آن پدر پیر می‌نشست و مراقب گوسفندانش بود می‌نویسم، به این امید که هیچکس از این گستاخی آگاهی نیابد. مگر نمی‌دانی که مجازات هرآنکس که با تو، پیغمبر، رابطه برقرار کند، مرگ است؟ هر بلایی را بجان خریده‌ام. آخر باید سحری را که بین من و سارا جدایی می‌اندازد باطل کرد. به او اقرار کردم که چنین قصدی دارم. سوگند یاد کرد که چنین نکنم. خواهشش نپذیرفتم. «چه امیدی می‌توانی از کسی داشته باشی که در دیار بیگانه به صدارت رسیده است؟» گفت و دست مرا بوسید و زانو بر زمین زد و هردو دست به سوی آسمان بالا کرد و گفت: «ای پروردگار مهربان و رحیم. رهاییمان بخش!» هیچ‌کس از این بی‌باکی من آگاهی نداشت. می‌خواستم این نامه دربار و بنه برادران پنهان کنم، شاید به دست تو برسد. در این کشور سرّی پوشیده نمی‌ماند. مارهای زبان دراز همه‌جا بو می‌کشند و به هیولاهای کلان خبر می‌دهند. هم‌اکنون از دور غرش شرربار اژدهایی را می‌شنوم و دود گوگردی که از کامش می‌تراود، دارد از بینایی محرومم می‌سازد. بیمی از درندهٔ دژم به دل راه ندهم همچنان

که آن روز از برادران نهراسیدم، باشد که اژدها مرا به یک لقمه ببلعد، گفتنی‌ها دارم. شک و تردید مرا عذاب می‌دهد. باید روزی حساب تصفیه شود. باید دُرّ و خرمهره از هم جدا شوند. مگر پیغمبری تنها به عصا و شال و ریش است؟ آیا کسی که از سرزمین نیاکان گریخت، ذیحق است خود را پیغمبر امت مظلوم بشمارد. ای یوسف، به خودت پناه می‌برم. راست‌گو باش تا رستگار باشی. بگذار تا قشر ظاهر را بتراشم تا از زیر بزک پلیدی و زشتی عیان شود. ای یوسف، گاه این اندیشه عذابم می‌دهد که تو ما را به این روز سیاه نشاندی، کفر نمی‌گویم. اما چنین پنداری در خاطرم خطور کند و به زبان نیاورم، مستحق مجازات باشم. امید به رستگاری که از تو تراوش می‌کرد، ما را به بی‌حالی و بی‌کاری واداشت. چرا فریبمان دادی؟

حق داری بگویی که تو نگریخته‌ای، در قباله ذکر شده بود که مالک دغر متعهد است یوسف را از سرزمین کنعان ببرد و پا در زنجیر نهد و آنی از او فارغ نشود که تو گریزپایی. آری، چنین است. اما راست‌گو باش که دروغگویان به آتش جهنم سوزند. به این دلیل است که ما را فراموش کرده‌ای و یادی از پدر پیر و کورت نمی‌کنی یا جامه‌های فاخر که بر تن داری و دُرّهای فراوان که بر تو آویزان است و گوشواره‌های زرین و دستبندهای مرصع و قبای زربفت و از همه بهتر دلباختگی زلیخا زن فوطیفرع، عزیز مصر، که در تمام جهان به زیبایی همتا ندارد؟ راست بگو، مال و جمال این زن ترا نفریبیده است؟ پس چگونه داستان یوسف و زلیخا در تمام مصر زبان به زبان می‌گردد. چگونه توان در حقانیت این داستان شک کرد؟ به گوشت نرسیده است شعری که کودکان مصری در کوچه و بازار همی خوانند:

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی   دلش مفتون عبرانی غلامی

شاید تو هم اندیشیده‌ای: نان هرکس خورم، فرمان آنکس برم. مگر نه اینکه حسن یوسف چشمگیر بود و هیچ زنی نتوانست در قبال جمال و نبال تو بر هوش و عقل خود مسلط باشد. آیا حکایت زنان مصری واهی است که چون چشمشان به روی تو افتاد به جای ترنجی که در دست داشتند، انگشتان خود را تیغ زدند.

چنین شد که به زندان افتادی و با ساقی و خوان سالار فرعون همنشین گشتی. این گزارش گذشته‌ات را به خاطر می‌آورد. سر تکان می‌دهی و می‌گویی: این برادر هنوز هم به روزگار من حسد می‌برد و هنوز هم شیطان از جلدش بیرون نشده، درد غربت نچشیده، تفرعن بیگانگان ندیده، نمی‌داند که وقتی دور از یار و دیار از اعرابی حمد خدا را به زبان خود می‌شنیدم و حدیث کنعان و یعقوب رفت، اشک و خون از دیده ریختم این حادثه ندیده‌ها کجا از حال ما خبر دارند. هر وقت یاد درختان سدر و مرکبات فلسطین می‌افتم، از خداوند آرزوی مرگ می‌کنم.

برادرم، یوسف، اینها را از خود درنیاورده‌ام. اعرابی مکرر وصف حالت برایم گفته. آرام باش، غلو عواطف شایستهٔ تو نیست. تو پیغمبرزاده‌ای و در راه به دست گرفتن چوگان پیغمبری. هر فیلی گاه یاد هندوستان کند. گاهی درد دوری از وطن را احساس کردن منافی این نیست که آدم برای لقمه‌نانی خود را به بیگانه بفروشد. تو که در زندان توانستی خواب ساقی ملک و خوان سالار فرعون را تعبیر کنی، تو که سه روز قبل از واقعه از خلاصی و مرگ دو جوان خبر داشتی چگونه فرشتگان و جبرئیل آگاهت نساختند که جادوگران خداشناس و

هیولاهای آدمخوار آنها به سر کنعانیان چه می‌آورند؟ چرا هرگز گامی در راه تخفیف مصیبت آنها برنداشتی؟ آخر تو پیغمبرزاده‌ای و از احفاد ابراهیم خلیل‌الله که به حکم نمرود در آتش رفت و به فرمان الهی آتش بر او گلستان شد.

در زندان هنگامی که مژده رهایی ساقی را به وی ابلاغ کردی از او یاری طلبیدی. به وی چنین گفتی: «هر وقت به تو خوش گذشت، رحمی به حالم کن و از روزگارم فرعون را آگاه ساز. مرا از این محنت‌کده رهایی بخش.» چرا برادرانت را به یاری نطلبیدی؟ مگر نه اینکه ما همه پیلتن هستیم و به یک ضربت مصریان را از پا درآوریم. نه، تو از فرعون کمک طلبیدی. اصلاً یادی از ما نکردی؟ آخر تو در زندان زندانی هم نبودی، وردست زندانبان بودی و همهٔ بندی‌ها مطیع امر و نهی تو بودند. چنین هست یا نیست؟ برای نجات خودت از غیر استمداد کردی و غضب الهی شامل حالت شد و از این‌رو هفت سال در زندان ماندی. هیچ یادت نبود، اشاره‌ای به‌حال و روزگار دودمانت وکنعانیان کنی. عجب رهبری و پیغمبری!

*

برادرم، می‌ترسم که این نامه به دست تو نرسد. فردا کاروان برادران به مصر عزیمت می‌کند. می‌روند که ماترک یعقوب و اسحق را با چند پیمانه غله عوض کنند. سارا مرا بازداشته است از اینکه همراه آنها به سرزمینی گام گذارم که تو در آن فرمانفرما هستی، خیری در آن نبیند. نباید تصور کنی که برای جیفهٔ دنیوی از آمال خود دست برداشته‌ایم. پیغمبرزادگان هرگز مردارخوار نبوده‌اند.

چشم‌هایم دیگر چیزی نمی‌بیند. اگر پرتو مهر و محبت سارا نبود چگونه می‌توانستم درون دل را بر تو فاش سازم. اژدهایی در دهانهٔ غارم کام گشوده و آتش و سرب و گوگرد مذاب به درون این بیغوله می‌پاشد. هنوز از میان هرم جهنمی آواز لطیف سارا را می‌شنوم که بر غرش خروشندهٔ هیولای کریه چیره همی شود. سارا زنده است و من بوی او را می‌شنوم. جز او و امثال او دیگر به هیچ کی امیدی نیست. چه ساده بودم که امید داشتم دعای صمیمانهٔ مرا اجابت کنی و یکی از فرشتگان ملوست را به یاریم بفرستی تا مرا از این دوزخ کنعانی خلاص کند. اما تو سرگرم خوراک و پوشاک و رفاه مصریانی، ترا با کنعانیان چه کار؟ «کسانی که طلا و نقره را گنج می‌کنند و آن را در راه خدا خرج نمی‌کنند، به عذابی الم‌انگیز نویدشان بده.» بدین بیغوله آمده بودم که به من یاری رسانی تا مگر از عشق سارا برخوردار گردم و ترا از حال مظلومین کنعان باخبر سازم. این آرزویی بیش نبود. من آمادهٔ کفاره یک گناه که برادرم را به چاه افکندم هستم. اما پروردگارا، تو خودت دانی چه مکافاتی شایستهٔ کسی است که برادران و پدر پیر و همهٔ کنعانیان و دختر ناکامی چون سارا را فدای رفاه و آسایش مصریان و قدرت فرعونی کند. یوسف وزیر فرعون شده و دختر فوطیفرع را به زنی گرفته و ثروت به هم زده، کجا در اندیشهٔ یهودا و ساراست. عشق مال و منال کورت کرده، جز اندوختن سیم و زر هدفی نداری. شنیده‌ام که در سال دوم قحطی مصریان هرچه از جنس طلا و نقره و جواهر و اشیای نفیس داشتند به یوسف علیه‌السلام دادند و در عوض گندم ستاندند و در سال ششم و هفتم زن و فرزند خود را در معرض بیع آوردند. اگر چنین است در ردیف ستمگران است و

مستوجب مجازات الهی. چه توقعی از تو مـی‌توان داشت، مگـر ایـنکه بگوییم هنوز پسر یعقوب صبور و از احفاد ابراهیمی.

شاید هنوز رحم و مروت در گـوشهٔ دلت نـهفته بـاشد. شـاید در تـه سینه‌ات وجدان خفته سرکشد و زی زمین نیاکان برگرداندت. تمام مصر زیر نگین تو است. باوجود این شنیده‌ام زمانی که فرزندت میشا به دنیا آمد گفتی: «بدبختی و سرزمین پدری را فراموش کرده‌ای» و هنگامی که پسر دومت افرینم چشم بر این دنیاگشود اقرار کردی: «خداوند در سرزمینی که موجب ذلت و خفتم بود، بزرگم کرد.» نه، این تصور واهی من است. مالداران را عذاب وجدانی نیست. این خیالات دلخوش‌کنکی است برای ساده‌لوحان. اینگونه تذبذب‌ها در دل هر انسان ضعیفی جوانه مـی‌زند و زود همی پژمرد. بگذار حقیقتی را بگویم. دیگر گرفتار خانه و خانواده شدی، دستت به هـمه‌جا بـند است. دیگـر از زاد و بـوم نـیاکـان رخت بربسته‌ای و به خود دلداری می‌دهی: کنعان و فلسطین خشک و بایر است. امثال یوسف در مصر که کشور رفاه فراوانی زر و سیم و کنیز و غلام امثال زلیخاست می‌مانند و فلسطین را به سرنوشت شوم خود واگذار می‌کنند. الحق که پیغمبرزاده تویی!

دیگر نفسم درنمی‌آید. دستم یاری نمی‌کند. چشمم نـمی‌بیند. قـلبم نمی‌زند. قیر و سرب مذاب سوی تخته سنگی که بر آن نشسته‌ام، جاری است. بخارهای زهرناک مرا به خفقان انداخته است. دیگر راه خروجی نیست. تنها معجزه می‌تواند مرا نجات دهد. اما معجزه‌های امثال یوسف در این دیار کارگر نیست. پیغمبر مـصریان بـاش. در کـنعان ریشـه‌ات را کنده‌اند. معجزه‌هایت بی‌اثر است.

آهنگ شاد صدای سارا را می‌شنوم. او مرا یاور است و دلداری می‌دهد. زخمه بر گُرده اژدها می‌زند. دیگر فقط قیر و گوگرد و سرب روان نیست. خون غلیظ اژدها لکه لکه با سیل آتش مخلوط است. انگشتانم یاری نمی‌دهند.

... دارم سبک می‌شوم. فشار زندگی و بختک درد و دودلی از شانه‌هایم می‌گریزد. انگشتانی از گُل نازکتر زیر بازوهایم را می‌گیرند. مرا از روی سنگ برمی‌دارد. رو به آسمان در پروازم. هزاران فرشته و حوری و غلامان همراهم هستند. همه را می‌شناسم، چشم و ابروی کنعانی دارند. به سارا می‌مانند.

برلین ــ اسفند ۱۳۵۰

دربدر

در هتل «آم‌زه» آدم‌هایی دیده می‌شدند که شباهت به مهمانان عادی نداشتند. وقتی دم در مهمانخانه و قمارخانه و نزدیک آن چند پاسبان به چشم خوردند، دیگر شکی نبود که حادثه‌ای باید در هتل و در کازینو رخ داده باشد که کارآگاهان را بدانجا کشانده است. داخل سرسرای کازینو که می‌شدی آنها مهمانان را برانداز می‌کردند و پیشخدمت با لباس فاخر که پالتوهای قماربازان دست و دلباز را می‌گرفت، به گوش آنها نجوایی می‌خواند حاکی از اینکه پرنسس نارسیس سرمیز چهارم بازی می‌کند و دارد می‌بازد. منتها او هم هیچ اطلاعی از دلیل حضور کارآگاهان نداشت و تصور می‌کرد که حادثه مورد توجه پلیس در هتل آم‌زه اتفاق افتاده نه در کازینو.

دور میزی که پرنسس بازی می‌کرد همه خاموش بودند. فقط تک‌تک گردش طاس در حلقهٔ گردنده شنیده می‌شد و گاه به گاه صدای بم کروپیه که آغاز بازی را اعلام می‌کرد. Inites vos jeux, mesdames messjeurs

و یا پایان آن را. نگاه‌ها همه متوجه دست‌ها و قمار مهره‌هایی بود که توسط پارویی از یک سوی میز به سوی دیگر می‌سریدند. حرکت آرام و یا متشنج دستها از چشم‌های تیز قماربازان کارکشته رد نمی‌شد و برایشان حکایت‌ها نقل می‌کرد، بی‌آنکه نگاهی به طاس کنند که برد با کیست. نیرویی نامرئی آنها را تخدیر کرده بود. سه نفر را می‌پاییدند. شازده خانم و عاقل مردی به اسم شمعون و مردی خوش صورت را. عاقل مرد که نصف بیشتر صورتش غبغب بود و چشم و ابرو و دهان و بینی‌اش را چند خال و خط تشکیل می‌دادند: پشت سر پرنسس نارسیس نشسته بود. گه‌گاه چیزی تنگ گوش زن قمارباز می‌گفت، سپس به سوی صندوق می‌شتافت و قمار مهره همراه می‌آورد. آن سوی میز دکتر حجت نشسته بود. آرام، با قیافهٔ باز و زلف‌های آراسته که گویی هم‌اکنون از زیر دست آرایشگر آمده. او رقیب بازی پرنسس بود. بیشتر آنچه را که زن می‌باخت، او می‌برد. پرنسس گذاشت روی Sept carré et a cheval. تمام امیدش این بود که در صورت برد همان روز سوار هواپیما بشود و شاید به تهران برگردد. دیگر از دست کارآگاهان و از شر مردی که روبرویش نشسته بود خلاص می‌شد. در قیافهٔ او تصویرهای زندگی گذشته‌اش رنگ و وارنگ جلوه می‌کردند، جان می‌گرفتند و او را به هراس می‌انداختند. شیطانی که در وجودش خفته بود زنده می‌شد و روحش را در تنگنا می‌انداخت و او را به گریز از جا و حال وادار می‌ساخت. برد بار دیگر با رقیب بود. صدای کروپیه Rien ne vaplus زن را چنان به وحشت انداخت که گویی چشم به راه حدوث بلایی است. تماشاچیان احساس می‌کردند که امر خارق‌العاده‌ای دارد رخ می‌دهد. همه در شگفت بودند که چرا زن از

پاکبازی لذت می‌برد. دکتر حجت خنده‌ای بر لب داشت، نه از روی استهزاء و نه از روی خوشی. لبخند جزو بزک صورتش بود.

تا آخر وقتی که هرسه نفر از سرمیز پا شدند و کازینو را ترک کردند، هیچ پیش‌آمدی نشد. شمعون مسیحی دیگر آهی در بساط نداشت که پرنسس، بیازد. شمع انجمن آرام و مصمم بی‌کوچکترین واهمه به سوی مرد پیراسته، که حالا معلوم شد سنین جوانی را پشت سر گذاشته، رفت. چند کلمه با او رد و بدل کرد و هردوشان گردش‌کنان به هتل آم‌زه که نه چندان دور از قمارخانه قرار داشت رفتند. پرنسس در سرسرای هتل نگاهی به کارآگاهان انداخت، کلید اتاق خود را گرفت و دکتر حجت او را تا دم در آسانسور همراهی کرد و چند لحظه بهت‌زده آنجا ایستاد. در این اندیشه بود که چگونه گمشده‌ای که سال‌ها در جستجویش بود او را ناگهان غافلگیر کرد. همه‌اش چند کلمه با او گفتگو کرد. اما این یک جمله چنان او را مرعوب و بیچاره کرد که نتوانست خودی نشان دهد و فکر چاره‌ای باشد. از بیعرضگی خودش پکر بود و بی‌اختیار به طرف بار رفت که لبی ترکند. ناگهان شمعون جلو او سبز شد. آن وقت هردوشان به ایوان رفتند و تا دم دمه‌های صبح ویسکی خوردند و گپ زدند.

شمعون باوجود یک انگشت چربی زیر چشم‌هایش رنگ پریده به نظر می‌آمد. یقین داشت که در این برد و باخت و روبرو شدن این دو نفر با یکدیگر سرّی پنهان است. بالاخره این بیگانه پول او را برد. چون کارآگاهان از دور دنبالش می‌آمدند، به منظور اینکه ایز گم کند به اتاق خودش نرفت و به بار آمد. چه فرصتی از این بهتر که با مرد برنده به گفتگو بپردازد.

دکتر حجت و شمعون چند ساعت پیش باهم روبرو شده بودند. اصلاً همدیگر را نمی‌شناختند و اگرچه آراسته مرد به روی خود نمی‌آورد، اما هردوشان بی‌میل نبودند با چنگ و دندان گوشت‌های یکدیگر را بدرند. بعد از چند جام که گونه‌هایشان گل انداخت باهم اخت شدند و آنچه را که در هشیاری به هم بروز نمی‌دادند گفتند. و اگر ترس، ترس از مأمورین آگاهی که مانند شمشیر داموکلس بالای سر شمعون تاب می‌خورد نبود، شاید کار به کتک‌کاری هم می‌کشید. در تمام مدت هردو گوش به زنگ بودند ته و توی کار را دربیاورند. صبح سحرکه آفتاب زد دیگر دورویی و ادب جای خود را به یکرنگی و غیظ و خشونت داد.

دکتر حجت می‌خواست بداند شمعون اهل لبنان چه شیوه‌ای به کار برده که نرگس را به این روز نشانده و رقیب برآن بود دریابد چه رابطه‌ای بین این مرد خوش صورت و پرنسس وجود دارد و گفتگوی میان او و این مرد در چه زمینه‌ای بوده. هردو می‌خواستند به رازی پی ببرند که ظاهراً دیگری کلید آن را در اختیار داشت. دکتر حجت از پدر نرگس صحبت می‌کرد، از آقامحسن نقاش و سازش به اسم «شنگول» و دوستانش که پای منقل می‌نشستند و از هر دری سخن می‌گفتند و شمعون از رقاصخانهٔ بیروت و دختر بازیگوشی که تازه از ایران گریخته بود و دل می‌برد و از دروغ و راستی که به هم گره می‌زد. بطری ویسکی دوم داشت ته می‌کشید که شمعون رنگی خواست بزند که نگرفت. ظاهراً از روی بی‌حوصلگی پرسید:

ـ شما که همه‌اش از «شنگول» و «براق» صحبت می‌کنید. چه کار به گذشته داریم؟ من می‌خواستم بدانم وقتی شازده خانم تمام دارایی مرا

باخت و پیش شما آمد چه به شما گفت. بسیار خوب، فهمیدم که شما او را از تهران می‌شناسید، چه به شما گفت؟

دکتر حجت اعتنایی به اعتراض مرد لبنانی نکرد و البته متوجه هم شد که شمعون دارد میان دعوا نرخ تعیین می‌کند. او به صحبت خودش ادامه داد.

ـ ... در خانهٔ آقامحسن نقاش او را دیدم. صورتی سه گوش داشت و چانه‌ای کشیده، لب‌هایی شهوانی و چشم‌هایی که همه‌چیز می‌شد در آن دید. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که نرگس دختر یک هنرمند تریاکی است که چایی پر رنگ و شیرین می‌خورد، تا سارش را کیفی نمی‌کرد، نماز مغرب و عشایش را نمی‌خواند. چرا از گذشته صحبت نکنیم؟ مگر گذشته گذشته است؟ هرچه امروز به سرش می‌آید نتیجهٔ این چیزهایی است که در گذشته آزموده. شماچرا از گذشته در هراسید؟ نکند باک دارید از اینکه گذشته و حال سازنده آینده شماهم باشند؟

ـ برایم نوحه نخوانید. من ورشکست شدم.

ـ شما هنوز خیلی دارید. به این زودی ورشکست نمی‌شوید. امثال نرگس باز هم هستند که برای شما سود فراوان می‌آورند. شاید اینجا پول نقدتان ته کشیده باشد. اما شما در تمام دنیا اعتبار دارید. امثال شما از هنگ‌کنگ تا لندن... منتها شما امیدوار بودید که در سر میز قمار امروز تمام سرمایه‌ای را که در عرض چند سال برای فروش کالایی چون نرگس خرج کرده‌اید دریابید.

دکتر حجت زد زیر خنده که حرف جدی او را شمعون شوخی تلقی کند و سرخشم نیاید.

ــ شوخی نکنید. عوضش شما مرا بیچاره کردید.

دکتر حجت لبخندی را که بزک صورتش بود بار دیگر مانند نقابی به چهره زد.

*

در شجرةالنسب پرنسس که به فارسی شازده خانم گویند هیچ شاخه‌ای پیدا نشد حاکی از اینکه سلطانی و یا امیری که به نحوی از انحاء بشود یکی از آنها را از تخم و ترکه شاهی دانست، در تولید پدر و مادر و اجداد این زن دست داشته باشد. این واقعیت از روی تحقیقات دقیق پلیس معلوم شد. از زمان شاه مغفور که راه اعیان و اشراف اروپا به نام سفیر کبیر و وزیر مختار به دربار ایران باز شد، عده‌ای که دوله و سلطنه به آخر اسمشان بند بود و به عنوان نمایندگان دولت به دربارهای اروپا راه یافتند، خود را شاهزاده قالب زدند. بازماندگانشان در اروپا و بخصوص در فرانسه با لقب پرنس و پرنسس گلیم خود را از آب بیرون کشیدند. اینها علاوه بر اخلاف فتحعلیشاه بودند که شماره زاد ولدشان در طی قریب دویست سال حسابی و کتابی نداشت. بنابراین می‌شد حدس زد که پرنسس نارسیس هم یکی از این شاهزاده خانم‌ها بوده است.

علی‌رغم این ادعا شازده خانم با ابروی پرپشت و چشم بادامیش می‌توانست هر نژادشناسی را به شک بیندازد. اسم واقعی او نرگس بود و به تلفظ فرنگی او را نارسیس می‌نامیدند و می‌گویند در کازینوی بیروت که تن خود را در معرض تماشای عموم می‌گذاشت به اسم Princesse Nareisse شهرت داشته.

اگر مانند کارآگاهان پای گفتگوی دکتر حجت و مرد غبغب‌دار لبنانی

به اسم شمعون مسیحی می‌نشستی، چه در ویسکی‌خوری آنها شرکت می‌کردی یا نه، آن وقت اطلاعات بیشتری درباره خویشان و کسان نرگس نصیبت می‌شد.

دکتر حجت که سال‌هاست به عنوان نمایندهٔ ایران در ادارات گوناگون UNO در اروپا و امریکا سرگردان است و همه‌جا سایهٔ نرگس را دنبال می‌کند، این زن را از تهران می‌شناسد. اخبار دقیقتری درباره حوادث زندگی نرگس از زمانی که در تهران غیبش زد، در چنته مرد غبغب‌دار پیدا می‌شود. او چه کاره است؟ این را هیچکس نمی‌داند. دشمنانش او را جاکش و کلاه‌بردار می‌خوانند. خودش خویشتن را بانکدار و سرمایه‌دار می‌نامد. برخی او را به مثابه یکی از شرکای عمدهٔ مؤسسات تفریحی در تمام آسیا و اروپا می‌شناسند که کاباره و جنده‌خانه در بیروت تا هندوچین و شرق اقصی دارد.

این حواشی نباید شخصیت و مقام و شئون و لوندی نرگس را، لکه‌دار که سهل است، ذره‌ای هم تیره کند. نرگس زنی بود زیبا در حدود ۲۵ تا نزدیک سی سال، در اوج رسیدگی. فریبندگی از هر حلقه زلفش از هر چشمک و از هر لبخندش تراوش می‌کرد. طبیعت و صنعت چنان باهم ساخته بودند که مافوق آن تصورناپذیر بود. تناسب اندام از کمر تا کپل، صورتی دل‌انگیز با رنگ‌پریده و سه گوش. موی مشکی، سرخی گونه‌ها، بزک مناسب و لبهای نازک توأم با سلیقه‌ای ممتاز در انتخاب رنگ و شکل لباس و زینت‌آلات از گوشواره و گردن‌بند و النگو و انگشتر همه با هم بیداد می‌کردند. هماهنگی اعضای بدن و وقار و شکوهی که نرگس در حرکت و در مصاحبت و مجالست با مردان و زنان از خود بروز می‌داد،

هر تازه آشنایی را می‌فریفت. اما این زن نه فقط در ظاهر یکه بود، باطن او نیز حقه سر به مهری بود که حتی نزدیکانش از گشودن آن عاجز می‌ماندند. آنهایی که بار اول با او روبرو می‌شدند، بازیگوش، دمدمی، سرسری، بیرحم و ولنگارش می‌دانستند و دیگران وی را مهربان، وفادار، سرسخت و پیگیر. پدرش آقامحسن نقاش، می‌گویند این زن را دوست نداشت. معهذا هروقت صدای گریه او را می‌شنید، می‌گفت: «وه که چه دل نازکی دارد.» غبغب‌دار نقل می‌کرد که در قمارخانه بیروت تمام دارایی پسرک بیست و چند ساله را که سراپا دلباخته بود، آتش زد و روی خوشی به او نشان نداد و وقتی او را به زندان بردند چون نتوانست مخارج هتلش را بپردازد ــ پرنسس نارسیس حاضر نشد ضمانت مالی او را بکند تا آبرویش حفظ شود. شمعون مسیحی که مدعی است موجب اعتبار و شهرت و ثروتمندی او در آسیای صغیر و رانگون و جاکارتا و هنگ‌کنگ و پایتخت‌های اروپا شده، او را زنی باهنر و وفادار می‌داند. «نزدیک بود کارش به جنده‌خانه بکشد. من او را آرتیست کردم. سر یک پسره ترسو با شوهرش دعواش شده و از خانهٔ او گریخته بوده است. هنوز هم دست از شوهرش برنداشته. هروقت پاش بیفتد برمی‌گردد و می‌رود پیشش. یک شبانه‌روز مصاحبت با او کافی بود تا یقین کنم که مایه‌دار است. می‌توان از آب درش آورد. می‌رقصید، آواز می‌خواند، خوب می‌خندید و بهتر خشم می‌کرد و از همه مهمتر اینکه استعداد داشت و هر فن و هنری را زود می‌آموخت.» شمعون درباره‌اش اینطور قضاوت می‌کرد.

اگر همهٔ آنچه راکه درباره این زن می‌گویند روی هم بریزیم، نرگس

جرثومه تناقضات است. در برق چشم، در حرکات و سکنات، در خطوط صورت، در تکان انگشت، آنی داشت، چیزی آرامش‌ناپذیر، مشوش و پریشان که بیننده را به حیرت وامی‌داشت و زن‌بازان را سر رغبت می‌آورد که بخت بیازمایند شاید بهره‌ای ببرند. گاه برعکس نقابی به صورت می‌گذاشت که در آن هیچ احساسی خوانده نمی‌شد. از همان کودکی این دوگانگی در اخلاق و اطوار او مشهود بود. پدرش آقامحسن نقاش کشتیار این بچه ۱۳ ساله می‌شد که جلوی دوستان و شاگردانش برقصد. نرگس پا توی یک کفش می‌کرد و می‌گفت: «نه که نه.» در عوض اگر دلش می‌خواست ساعت‌ها تمام بدنش در پیچ و تاب بود و می‌توانست ادای همه مهمانان پدرش را درآورد. اصلاً توجهی به رودرواسی پدرش و حیثیت و آبروی مهمانان نمی‌کرد. دفعه اول که با آقاکمال روبرو شد شق و رق راه رفتن او را تقلید کرد. پدرش آقامحسن دارایی هنگفت ابوی گرامیش را در سفر و در حضر با دوستان و رفیقان آتش زد و آخر کار دلش خوش بود که نقاش است و گاهی شعر هم می‌گوید. آقا محسن سرد و گرم روزگار را چشیده، از آنهایی است که دنیا را زیر و رو کرده، هم لذت چشیده و هم سختی دیده. خدا می‌داند چه کشید وقتی شیرین ارمنی‌اش او را ترک کرد. در خانه‌اش کنار حوض پای گل‌های لاله عباسی و پای منقل می‌نشست و با سارش «شنگول» درددل می‌کرد. هم تریاکی‌های او همه گوش بودند و کیف می‌کردند. سار هم نوکی می‌جنباند، گویی شریک شادی و درد آقامحسن است. همه‌جور آدم‌هایی در خانه‌اش آمد و شد داشتند. جوان‌های تر و تمیز که درس خوانده بودند و در مدرسه‌ای که آقامحسن تجربیات خود را در

رنگ‌آمیزی منتقل می‌کرد، درس می‌خواندند. همسن‌های آقامحسن که گاهی تصویرهای او را در خانه‌های اعیان آب می‌کردند. خبرنگاران خارجی که عکس و تفصیلات او را در روزنامه‌ها منتشر می‌کردند. سقا را فراموش نکنیم که همه روزه اول شب با خیکش در می‌زد و کوزه‌ها را پر از آب می‌کرد و تا چایی نمی‌خورد و یک حب تریاک نمی‌گرفت، دنبال کارش نمی‌رفت.

همه جور آدمی در این محفل شرکت داشت. در به روی همه باز بود. هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو. هرکس به حیاط و یا اتاق می‌آمد، آقا محسن کمی از زمین بلند می‌شد، تعظیم و تعارفی می‌کرد، آن وقت تازه وارد می‌نشست و آقامحسن به صحبت خود ادامه می‌داد و یا اینکه به وافورش فوت می‌کرد و به صحبت دیگران گوش می‌داد.

این بساط که در زمستان در اتاق وسیعتری با بخاری دیواری و چراغ‌های پایه بلند و در تابستان کنار حوض پهن می‌شد از زمانی باب گردید که مادر نرگس غیبش زد. از آن روز تمام بار زندگی به دوش نرگس افتاد. «نرگس، یادت رفت شیر براق را بدهی»، «نرگس، جونم را بالا آوردی، چراغ تو تاریکخانه را خاموش کن.»، «نرگس نگفتم به علاف باشی بگو ذغال حسابی بده. اینها که همه‌اش پوکه.»، «نرگس، منقل داره خاموش میشه، آخه فکری بکن»، «نرگس، چرا لولهٔ لامپا را پاک نکردی؟» این وردها را همهٔ دوستان و آشنایان آقا محسن از حفظ بودند. کار عمده نرگس در عکاسخانه بود. ساعت‌ها بایستی در تاریک‌خانه بنشیند و شیشه‌های عکاسی را ظاهر کند. ابتدا خوشش می‌آمد که با مادرش ساعتی تنها در تاریک‌خانه به سر برد. بعداً ظهور عکس تکلیفی

بود که به او واگذار شد. تازه همیشه دعوا و مرافعه بود کـه عکس‌هـای مردم خوب از آب درنیامده. از نقاشی و فروش تابلوها امر آقـامحسن نمی‌گذشت. مشتری‌هایی که عکس فوری بـرای سـجل و ثـبت اسـناد و دادگستری می‌خواستند، خرج روزانهٔ او را تأمین می‌کردند. تا مدتی کـه مادر نرگس در این خانه بود، کار عکاسی را او اداره می‌کرد، اما از وقتی که این زن گریخت، این‌بار را هم نرگس به دوش گرفت. جارو و پـارو، خرید، رختشویی، وصله پینه، چانه زدن با مشتری‌ها، توی تـاریک‌خانه عکس ظاهر کردن، جابجا کردن تابلوها، روزی چند مرتبه سر به دکان و یا خانه‌های دلال‌ها زدن و مطالبه پول کردن، همه اینها وظـایفی بـود کـه سوای مدرسه و درس به نرگس تعلق می‌گرفت.

تازه وقتی هم مادرش اوفیک در این خانه زندگی می‌کرد، باز وضع به همین قرار بود. آنچه از عکاسی نصیب آقا محسن می‌شد، از بابت تهیه رنگ و پرده و ابزار نقاشی و البته تریاک می‌رفت. آیا به هـمین دلیـل روزی مادر نرگس غیبش زد؟

اوفیک از خانواده‌های ارمنی بود که در سال‌های پس از انقلاب از حکومت شوروی روبرگردانده و به ایران گریخته بودند. آقامحسن اغلب در ضمن مرور خاطرات گذشته وقتی با «شنگول»، سار تریاکیش درد دل می‌کرد، مانند قاریانی که قرآن را به آواز می‌خوانند، این جمله را تلاوت می‌کرد: «خوشبختی گریزپاست ــ مگه میشه همیشه نگهش داشت.» اهل دل می‌دانسـتند کـه مـنظور نـقاش وازده اشـاره بـه روزهـایی است کـه باخوشگل ارمنی‌اش گذرانده. این زن روزی غیبش زد. آن زمان هم که در خانه آقامحسن بود و پسر حاجی‌وار مثل ریگ پول خرج می‌کرد،

بازهم نمی‌توانست یک‌جا بند شود. همان وقت‌ها هم پشت سرش حرف می‌زدند. می‌گفتند: ددری است. بعید نیست که نرگس دربدری را از مادرش به ارث برده باشد. در هر صورت این مادر سرمشق خوبی برای دخترش نبود. وقتی آقامحسن با دخترش تنها ماند، بازهم پچ‌پچ پشت سر زن ارمنی پایان نیافت. به گوش نقاش و عکاس رساندند که نرگس از او نیست. در صورتی که چشم و ابروی مشکی دختر عیناً به مال پدر می‌مانست. هردوشان بلندقد، سینه پهن و استخوان‌دار بودند. منتها نرگس در همان روزهای دختربچگی لطافت و ظرافتی از صورتش می‌تراوید که پدر از آن بی‌بهره مانده بود. کسانی که اوفیک و نرگس را دیده بودند می‌گفتند که هردوشان چیزکی شهوت‌انگیز گردلبانشان نقش بسته بود. چهارده ساله نشده بچه‌های مسلمان و ارمنی وقتی او را با سبد ذغال می‌دیدند، متلکش می‌گفتند. کسی چه می‌داند که کدام یک از آنها شاید آواک، یک پسربچه شانزده ساله، با او سر و سرّی هم داشته است. همین پسرک به نرگس گفته بود که مادرش را هامبارسون در پستوی خیاط‌خانه بوسیده است.

آواک پسر فقیری بود. شاگردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و برش یاد بگیرد. یک دست لباس نو داشت. خودش آن را دوخته بود و هروقت امید داشت نرگس را ملاقات کند، آن را به تن می‌کرد. یک عشق بچگانه که شعله‌وار همه‌چیز را می‌سوزاند و جز خاکستر چیزی باقی نمی‌گذاشت در او تلاش سدشکنی برای ربودن نرگس برانگیخته بود. آنقدر به این دختر «برایت می‌میرم» گفت که خودش هم باورش شد. همدیگر را که می‌بوسیدند آنقدر قول و غزل برای هم می‌خواندند که

زندگی حوری و غلمان بهشتی هم به پایش نمی‌رسید. می‌خواستند باهم فرار کنند، قاچاقی سوار کشتی شوند، به امریکا بروند. آنجا پسر عموی آواک هست. کار پیدا می‌کنند، اتومبیل می‌خرند. پولدار می‌شوند... چه نعمت‌ها، چه عالمی، چه خیالی! آنچه این دو کودک آرزو می‌کردند، عالیتر از آن بود که در حق انسان روا باشد.

چندین هفته نرگس در بوته نشاط پرداخته می‌شد. در این دوران همه‌چیز خانه در نظرش حقیر جلوه‌گر می‌شد. همه‌چیز اهمیت خود را از دست داده بود. لوله لامپا دود بزند، ذغال پوک باشد، مهمان‌های پای منقل غربزنند چه باک! اصولاً دنیا عوض شده بود. درخت بید اشک می‌ریخت. دودی که از منقل وافور برمی‌خاست کبود به نظر می‌آمد. آسمان صاف و شفاف بود. حتی پای منقلی‌ها دگرگون شده بودند. گویی همه کس می‌دانست که نرگس دلداده‌ای دارد. پرده‌های نقاشی که به دیوار تکیه داشتند بی‌جلا می‌نمودند. رنگ‌ها تیره و اشکال توسری خورده جلوه می‌کردند. دیگر حوصلهٔ نفت کردن و تمیز ساختن چراغ‌های پایه بلند را نداشت. خواب و خیالش این بود که مثل سار پرواز کند و برنگردد. عکس مادرش را از لای عکس‌های دیگر بیرون آورد. آخر او هم از این زندگی گریخته بود. دزدکی اشک می‌ریخت و قهقهه می‌خندید.

اما طولی نکشید که دگرگونی‌های منتج از بوس و کنار محو شدند. واقعیت سخت زندگی خواب و خیال را تاراند. فرار به امریکا و ثروت آرزو بود، اما با سبد ذغال دم دکان علافی متلک شنیدن، در تاریک‌خانه وقتی چشم‌هایش می‌سوزد یاد سربند مادرش با جقه درخشنده افتاد،

اشک ریختن اینها واقعیت داشتند. گدایی آواک پابرجا بود. فقط یک دست لباس داشت. دخترک با دقت بیشتر به حرف‌های پای منقل دوستان پدرش گوش می‌داد. فقر بدچیزی است. خدا نصیب هیچ مسلمانی نکند! خدا به بعضی زیادی میده و به بعضی کم. نرگس هم می‌خواست خانه‌ای نظیر عمارت شازده قشم‌شم داشته باشد. با اتومبیل و نوکر و کلفت. این یک پسر خوش هیکلی بود که ابتدا همراه یک زن امریکایی به خانهٔ آنها می‌آمد. میسیز ویلز/خبرنگار چندین مجله اروپایی و امریکایی به قصد مصاحبه با نقاش آمد. وقتی داستان «شنگول» سار تریاکی را شنید، چندین هفته مکرر می‌آمد که از او عکسبرداری کند. هر روز در گوشه‌ای از دنیا به سیر و سیاحت می‌رفت و به قول خودش از آهن و سمنت و شیشه و پلاستیک و برق و زرق می‌گریخت و گوشه‌های گم‌شدهٔ دنیا را باز می‌یافت.

شازده قشم‌شم ــ پدرش جوانک را به این اسم می‌نامید ــ و دکتر حجت در نقل گذشته نرگس اسم او را به زبان نیاورد. گاه وی را شازده و گاه آقا کمال می‌خواند ــ شازده قشم‌شم چندین پردهٔ نقاشی آقامحسن را خرید و بدین طریق پایش به خانهٔ آنها باز شد. تا آنجا که می‌توانست و حق داشت وقت و بی‌وقت، حتی زمانی که پای منقلی‌ها اتاق و حیاط را خلوت می‌کردند، بی‌اطلاع قبلی بیاید و هر وقت بخواهد برود و بخصوص که گاه پنهانکی تریاک فرداعلی مال ماهان همراه می‌آورد.

آقا کمال پسر یکی از مجتهدین درجه اول بود که پس از مرگ پدر دارایی هنگفتی نصیبش شده بود و می‌کوشید به حفظ و ازدیاد آن بپردازد. در فرانسه و انگلستان اقتصاد و علوم سیاسی خوانده، پس از

جنگ به ایران برگشته، در وزارت‌خانه شغلی به او محول کرده بودند تا مقدمات اعزام او به کشورهای خارجه فراهم گردد. اگر برخورد او با نرگس پیش نیامده بود، که جهت زندگی او را عوض کرد، کسی چه می‌داند که حالا سفیرکبیر در یک کشور معظم بود، و یا حتی وزیر نخست‌وزیر. اهل کتاب بود. بسیاری از شعرها و ضرب‌المثل‌های فارسی را از بر می‌دانست. خود آقای مجتهد به پسرش «قابوس‌نامه» را درس داده بود. هر وقت در بحث و جدل کمیتش لنگ می‌ماند، از یک شعر کمک می‌گرفت و یقین داشت که حرفش را به کرسی نشانده است. دوستی او با آقامحسن به پایه‌ای رسید که وقتی نقاش او را شازده قشم‌شم و یا خلاصه شازده می‌نامید، دیگر آزرده‌خاطر نمی‌شد. آقا کمال گاهی بعدازظهرها می‌آمد و نرگس را با اتوموبیلش به گردش می‌برد. خیابان‌های شهر را به او نشان می‌داد. باهم پشت پنجره‌های مغازه‌ها می‌ایستادند.

یک روز شازده و نرگس چند دقیقه‌ای پشت شیشهٔ دکان جواهرفروشی به گردن‌بندهای مروارید، سینه‌بندهای الماس نشان، انگشترهای زمرد نگین و جقه‌های درخشنده می‌نگریستند. همین‌که براهشان ادامه دادند، نرگس از شازده پرسید:

ــ شما هم از این جواهرات خریدید؟

ــ نه، من که زن ندارم. از این چیزها می‌خواهم چه بکنم؟

ــ پس این‌ها را کی می‌خرد؟

ــ هرکه پول داشته باشد.

ــ مامان من هم از این‌ها داشته. روی سربندش جقه‌ای می‌بسته. عکسش هنوز هم هست.

ــ ممکنه، برای اینکه بابای تو هم پول‌دار بوده.

ــ من هم دلم می‌خواست از این‌ها داشته باشم.

ــ خوب، شاید هم روزی کسی از این جواهرات به تو ببخشد.

ــ کی به من ببخشد؟

ــ مثلاً شوهرت، تو دختر خوشگلی هستی.

ــ راست می‌گویید؟

ــ البته، به شرط اینکه عاقل بمانی. جلف نباشی. بی‌خودی با پسرهای توی کوچه هر و کر نکنی.

لحن صحبت آقاکمال به شوخی بود. همه‌اش می‌خندید. این خنده با آن لبخندی که بعدها مانند بزکی به صورتش چسبیده بود، فرق داشت. مثل بزرگتری که دارد به بچه‌ای پند می‌دهد. در نظر نرگس این گفتگو بسیار جدی آمد. آیا آقاکمال او را متوجه کرد که با آواک آب او در یک جوی نمی‌رود و شاید شوهری باید ظهور کند که به او بال و پر بدهد، مانند مادرش که روزی پر زد و رفت و مانند میسیزویلز که می‌تواند همه جای دنیا سفر کند، نه مثل سار که زمین‌گیر است و هر روز غروب باید برای یک ماش تریاک به خانه‌شان برگردد.

نرگس در قبال آقاکمال مطیع بود. راستی که از او بیشتر از پدرش حرف‌شنوی داشت. گویی یقین کرده بود که این مرد خیرش را می‌خواهد. مهربانی او به دل می‌نشست. اصیل بود. یک چنین محبتی را او هرگز ادراک نکرده بود، حتی از مادرش اوفیک. در هر صورت به خاطرش نمانده بود. از پدرش جز تشر و تشور چیزی ندیده بود. با او اصلاً نمی‌شد دو کلمه حرف حسابی زد. یا خمار و یا نشئه. همه‌اش می‌گفت: «تو

بچه‌ای، نمی‌فهمی.» درباره غیبت مادرش هرگز کلمه‌ای مابین آنها رد و بدل نشد. احساس می‌کرد که پدرش درد می‌کشد، اما دختر پانزده ساله را شایسته آن نمی‌دانست که شریک درد خودش بداند. نیست که آقاکمال به نرگس گفته بود: «اینکه پدرت دندان روی جگر می‌گذارد و تق و ناله نمی‌کند، همین به او اعتبار و شرافت و بزرگواری می‌بخشد.»

کم‌کم کار به جایی کشید که نرگس آقاکمال را دوست داشت. منتها خودش هم نمی‌دانست این‌چه جور دوستی است. خودش را خاطرخواه آواک می‌دانست و از هر فرصتی استفاده می‌کرد که او را ببوسد و بگذارد ببوسدش. اما احساس او نسبت به آقاکمال جور دیگر بود. اگر چند روز به دیدن پدرش نمی‌آمد، دلش تنگ می‌شد. یک‌بار تصویری را که قرار بود باباش کمی دستکاری کند، چند روز نیامد ببرد. نرگس داوطلب شد تابلو را به خانهٔ آقاکمال برساند. برای اولین‌بار سری به محیط زندگی او کشید. چه باغی! درخت بید خانه خودشان وقتی باران می‌بارید، گویی دارد اشک می‌ریزد. اینجا همه‌اش با طراوت و باصفا بود. بعدازظهر طرف‌های غروب باغچه‌ها را آب داده بودند. وسط استخر فواره‌ای هوا را تر و تازه می‌کرد. بوی گل محمدی نرگس را سر حال آورد. او فقط باغ بیرونی و هشتی خانه را دید. چون آقا تشریف نداشتند و فقط مهدی نوکرش تصویر را گرفت. قندیلی که به سقف آویزان بود، میزگرد منبت‌کاری و دو صندلی کوچک و گوبلن‌های آویخته به دیوار دریچه‌ای به سوی عالمی گشودند که امثال نرگس در خواب هم نمی‌دیدند. بار دیگر که آقاکمال او را با اتومبیلش به گردش برد، نرگس شیفته و فریفته، تأثرات خود را از باغ و خانه نقل کرد. آن وقت آقاکمال او را به خانه‌اش

برد. منتها شرط کردند که هیچ‌کدام بروز ندهند. نرگس به باباش چیزی نگوید. چه از این بهتر! حالا نرگس با این مرد زیبا سر و سرّی داشت. در عمارت مجلل شازده دخترک همه‌اش ورجه و ورجه مـی‌کرد. از روی صندلی راحت روی تخت نرم می‌پرید. روی لحاف مخمل و گلدوزی شده می‌غلتید. صورتش را به پشتی‌هایی که روی آن ابریشم‌کاری شـده بود می‌مالید و می‌خندید. شازده آرام به او می‌نگریست و در تفکر بود. شاید برای نخستین‌بار متوجه شد که نرگس دختر رسیده‌ای است. با دیدن او احساس خوش‌آیندی به او دست می‌داد. امـا ایـن احسـاس یک آن بیشتر دوام نکرد، آنگاه قیافه جدی به خود گرفت.

ـ شیطانی نکن. اینجا اگـر کـلفت و نـوکرها تـرا بـبینند داری بـازی درمـی‌آوری، مـمکن است بـه‌گـوش بـابات بـرسانند. آن وقت دیگـر نمی‌توانی اینجا بیایی.

نرگس این را یک تذکر جدی تلقی کرد. در هرحال آرام شد و مؤدب روی صندلی نشست و چای و شیرینی راکه خوشقدم باجی برایش آورد خورد و هردو باهم به خانهٔ پدر برگشتند.

از آن زمان به بعد رفتار آقاکمال با نرگس خواهی نخواهی تغییر کرد. دیگر او را دختربچه‌ای بازیگوش نمی‌دانست. گاه به‌گاه احساس می‌کرد که دارد به او علاقه‌مند می‌شود. دیگر خودش نمی‌دانست برای چه بـه خانه نقاش می‌رود. به خاطر تماشای کار نقاش و شنیدن صحبت‌های او از گذشته و مشاهده سار تریاکی یا به خاطر دختر زیبایی که داشت مردافکن می‌شد.

با رفتن اوفیک روزگار آقامحسن سیاه شد. بـدبختی روی بـدبختی

آمد. یک روز خبردار شد که نرگس دارد با بچه‌های محله لاس می‌زند. چاره‌ای دیگر نبود. او را فرستاد به اوین پیش کسان مادرش و شهرت داد که برای تحصیل به مدرسه ارامنه در رضائیه فرستاده‌اش. چنین تصمیمی را هم داشت. در فکر تهیه مخارجش بود. در اوین پیش کشیشی درس می‌خواند. وقتی آقامحسن تنها ماند و حوصلهٔ نقاشی نداشت به گربه‌اش «براق» ور می‌رفت. او را روی زانویش می‌نشاند. دود تریاک توی صورتش پف می‌کرد. سقا به‌جای نرگس به کارهایش می‌رسید، عکاس‌خانه را بست و فقط نقاشی می‌کرد. سار جای خود را در دل و روح او باز کرد. دیگر این پرنده انیس و مونس او گردید. «براق» از عزیز دردانگی افتاد. می‌خواست او را توی توبره بگذارد و وسط بیابان ول کند. به او گفته بودند که گربه را هرجا ببری باز به مرکزش برمی‌گردد. از این فکر دست برداشت.

گربهٔ لوس روزی از روی بام به درخت بید پرید که ساری را صید کند. پنجه‌اش به حیوانک گیر کرد و پیش از اینکه «براق» بتواند غنیمت را برباید، پای جوجه سار کمی خراش برداشت. آقامحسن او را مداوا کرد و از مرگ نجات داد. سار نمی‌توانست بپرد و خواهی نخواهی روزها زیر بوته‌های لاله عباسی و در سایه درخت بید و شب‌ها در قفسی در اتاق آقامحسن به سر می‌برد. به زودی معلوم شد که سار خدمتگزار است. می‌توانست با نوک بلندش مگس‌های دور لاله‌عباسی‌ها را بگیرد.

این خودش تماشایی بود. آقامحسن به فکر افتاد او را همدم دایمی خود کند. این‌طور شد که سار اسیر و زمین‌گیر گردید. یک شب که مهمان‌ها همه رفتند یک ماش تریاک به او خوراند. سار کز کرد و خوابش

برد. روز دیگر اما باز سردماغ بود. چند شب این بازی را تکرار کرد تا اینکه حیوانک پر باز کرد و هوایی شد. الله اکبر، جل‌الخالق! همان شب باز برگشت. دیگر مگس‌هایی که آقامحسن نقاش تحویلش می‌داد باب طبع او نبود. حبش را می‌خواست. همان شب آقامحسن در روزنامه خبری خواند که در هیروشیما بمبی ترکید و از یک دختر هفت ساله جز خاکستری که نقش بر سنگ شد، چیزی باقی نماند.

شازده که یک شب بی‌خبر بر نقاش وارد شد او را موقعی غافلگیر کرد که داشت برای حیوان درد دل می‌کرد. «خوب، گفتی آمدی که از من سهمت را بگیری. تنها کسی که به من دل بسته تویی. اوفیک رفت. نرگس هم که یک سر دارد و هزار سودا؛ براق را نمی‌خواهم. خوب، اگر من نبودم و نباشم، آن وقت چه می‌کنی؟ آن‌های دیگر چه می‌دانند که من و تو چه می‌کشیم؟»

دکتر حجت که این واقعه را برای شمعون نقل می‌کرد، چنین ادامه داد: خلاصه آقاکمال وارد اتاق شد و گفتگوی آنها را قطع کرد. حیوان چند ماهی همیشه اول شب می‌آمد، آن وقت همه می‌دانستند که «براق» را باید در زیرزمین حبس کرد تا به «شنگول» آسیبی نرساند.

یک شب آقاکمال شاهد گفتگویی بود مابین نرگس و پدرش که اینک نقل می‌شود.

ــ بابا، یک ماش دیگه بش بده ببینم چه می‌شه؟

ــ چه می‌خواهی بشه؟ میمیره.

ــ مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار. بهتر از این نیست که هر روز عصر خمار بشه بیاید اینجا. روزی‌اش را از ما بگیره...؟

بابا دوید توی حرفش: «من که نمی‌خواهم حیوون را بکشم.»

ــ اگر روزی از این خانه رفتیم، چه میشه؟

ــ کاش دیگری پیدا بشه و حبش را برسونه.

ــ اگر پیدایش نشه، میمیره.

بابا دود تریاکش را به هوا فوت کرد و گفت: «همهٔ ما باید بمیریم.»

نرگس پرسید: «با تریاک؟»

آقامحسن جواب داد: «نمی‌دانی مرگ با تریاک چه عالی است. خوابت می‌برد و اصلاً هیچ نمی‌فهمی.»

ــ آخر، «شنگول» از بی‌تریاکی میمیره.

ــ آره، آن بد است، خیلی بد است.

این حادثه را نرگس هرگز فراموش نکرد. در سال‌های دربدری که مثل مرغ سرکنده خود را از دیاری به دیار دیگر پرت می‌کرد، همیشه آرزویش این بود که ساری داشته باشد و با او اختلاط کند. در دهلی نو یک طوطی خرید و به او در عرض چند هفته دو کلمه یاد داد: آقاکمال و تهران. این دو کلمه را حیوانک به صورتی که خودش می‌توانست تکرار می‌کرد. اطرافیانش تلفظ طوطی‌وار آقاکمال را تشخیص نمی‌دادند. از کجا می‌دانستند که با این کلمه خاطرات چند سال زندگی با شوهرش را به خاطر می‌آورد و مرور می‌کند. اما ادای کلمهٔ تهران توسط طوطی جوری بود که همه کس می‌توانست آن را بفهمد. دیگر شکی نبود که فیل یاد هندوستان کرده و این درد دوری از زادگاه است که در وجود او بدین وجه بروز کرده. بعد از چند هفته دلش آنقدر ریش شد که حیوان را آزاد کرد. آن وقت طوطی دیگری خرید و می‌خواست او را با تریاک آموخته

کند که به پرواز آید و شب به شب به خانه‌اش برگردد، همان شب مهمان تازه‌وارد تلف شد.

مدتی ویرش گرفت عکاسی کند. پیش آمد می‌کرد که یکی دو ساعت در اتاق تاریکی که برای ظاهر کردن عکس آماده کرده بود، به سر می‌برد و همکارانش نمی‌دانستند که کاری انجام داده و یا گریه و زاری کرده.

شمعون و دلال‌های دیگر که می‌بایست نازش را بکشند و به سازش برقصند از این غمگساری او بخصوص از حسرت او برای برگشت به تهران در عذاب بودند. در واقع کارشان لنگ می‌شد.

دکتر حجت از شمعون پرسید: «آخر در تهران چه گم کرده بود که می‌خواست بدانجا برگردد.»

شمعون نمی‌توانست به امید و آرزوهای این زن پی ببرد. پرت و پَلا دنبال هم می‌کرد. مست بوی تریاک باباش بود. آرزو می‌کرد بازهم تصویرهای پدرش را ببیند که در آن قله سفید دماوند مانند کله قندی هویدا بود. در باغشان برگ‌های پنجهٔ مرغابی چنار را می‌سوزاندند. حسرت داشت این بو را بار دیگر بشنود. در اوین عصرها گوساله‌ها را بچه چوپان به طویله می‌برد. در هیچ گوشهٔ دنیا نوای این زنگوله‌ها را نشنید. گاهی آوازهای ارمنی می‌خواند. رقص لزگی می‌کرد. هوس می‌کرد که ابوعطا و دشتی بشنود. دلش می‌خواست با خوشقدم باجی زیر کرسی بنشیند و او برایش نقل بگوید، از گذشته خودش حکایت کند از پدر و مادرش که آنها را اصلاً به خاطر نداشت. گاهی یاد مهدی نوکرشان می‌افتاد. حسرت داشت دم باغچه لب استخر بنشیند و رقص مرغابی‌ها را تماشا کند و مهدی برایش چای و باقالی تازه و کاهو با سرکه و گلپر بیاورد.

گلدسته‌های مساجد، کاشی‌های گنبدها را فقط در خواب می‌دید. پیش آمد می‌کرد که کلاهی به سر می‌گذاشت و جقه‌ای به پیشانی می‌بست و آن وقت خیال می‌کرد که به مادرش شبیه شده است. هرآنچه تهران زیبایی داشت در خاطره‌اش نقش بسته بود و زشتی‌هایش را از یاد داده بود. خیلی که غصه‌اش می‌شد یاد چند سال شوهرداریش می‌افتاد. آقاکمال آدمی بود موقر، شسته و روفته، سنگین و رنگین. اما وقتی زن جوانش از سر و کول او بالا می‌رفت، او هم شرور می‌شد. قشقره‌ای راه می‌افتاد که آن سرش ناپیدا. چه کیفی می‌کرد از این نقل‌ها. این ظاهر حال بود. اما وقتی دور و بریهایش می‌دیدند که تن به کار نمی‌دهد، در تمرین‌ها شرکت نمی‌کند، آن وقت دیگر بار یقین می‌شد که لشگر غم بر او مستولی شده و دارد از پا درمی‌آوردش. آرزو داشت با تمول بسیار به تهران برگردد.

شمعون از دکتر حجت پرسید: «شوهرش را هم می‌شناسید؟»

نگاهی مانند نگه کردن عاقل اندر سفیه به شمعون انداخت. چشم به چشم او دوخت و جوابش نه مثبت بود و نه منفی. فقط گفت: «چگونه می‌شود چنین کسی را شناخت. بقیه‌اش را بشنوید.»

وقتی نرگس از اوین برگشت دیگر آن دختر معصوم بازیگوش نبود که به هر تشر پدر و هر حرف جدی آقاکمال قیافه بگیرد. اخم کند و ادا دربیاورد و یا اینکه به فکر فرو رود. دیگر حالا زن شده بود و تنش مرد می‌طلبید. از آواک زده شده بود. او دیگر به دردش نمی‌خورد. با یک دست لباسش و آرزوهای طلاییش و سفر قاچاقی به امریکا و ثروت خیالی که آنجا در انتظارش بود. شوهرش باید چندین سال از ا و بزرگتر

باشد. باید بتوان به ریشش خندید. همانطوری که نرگس به ریش پای منقل‌نشینان می‌خندید. دلش می‌خواست از سن و سال جاهلی حداکثر فایده را برد. باید بتوان با شوهر کشتی گرفت تا آنجاکه کار به کتک‌کاری نکشد. این پندها را از کسان مادرش در اوین آموخته بود. آدمی مثل شازده باید شوهرش باشد. اینها خیالاتی بود که دختر جاافتاده درباره آینده‌اش می‌کرد. پس از چندی غیبت در نظر شازده هم دیگر نرگس آن دختر بوالهوس لچری نبود. حالا بزک می‌کرد. گاهی خودش را می‌گرفت که گویی خانمی شده است. به متلک‌های بچه‌محل‌ها اعتنایی نمی‌کرد. پای‌منقلی‌ها از او حساب می‌بردند. کسی که پیش از همه متوجه این تغییرات شد آقامحسن نقاش بود و در وهله دوم آقاکمال که کم‌کم احساس می‌کرد از این بچه ناقلای دیروزی و زن فتان و دل‌انگیز امروزی با صورت کشیده و عضلات شهوت‌افزایی که سر و صورت را به سینه متصل می‌کردند، خوشش می‌آید و این موجود در درون او فتنه‌انگیزتر از تمام دخترانیست که تا به حال مزه تن آنها را چشیده. دیگر آن روزها گذشته بود که شازده دختر بچه شیطانی را دعوت کند با او سوار اتومبیل به گردش برود. حالا دیگر دعوت از نرگس توام با تشریفات بود. تا خودش را نمی‌آراست حاضر نبود پا از خانه بیرون بگذارد. این تغییرات در رفتار او بیشتر آقامحسن را متوجه کرد که باید برای جلوگیری از آبروریزی فکری به حال این دختر دم‌بخت کرد. وقتی دوستانش پای‌منقل جمع می‌شدند صحبت را به نرگس می‌کشاند: «دختر را باید هرچه زودتر شوهر داد. پسران اختیارشان دست خودشان است.» بدین وسیله می‌خواست آنها را متوجه منظور اساسیش کرده باشد تا همه بدانند که باید شوهری برای

نرگس پیدا کرد. در ضمن چنین گفتگویی بود که یکی از وافوری‌ها گفت: «پس چرا دخترت را به این آقای وزارت خارجه‌ای که زیاد اینجا می‌آید نمی‌دهی؟»

آقامحسن که داشت گل آتشی را فوت می‌کرد، سر بلند کرد و انبر به دست چشم به چشم مصاحب دوخت و گفت: «شازده قشم‌شم را می‌گویی؟»

نه اینکه آقامحسن خودش متوجه این نکته نشده بود. اما حسابش درست بود. باورش نمی‌شد که شازده قشم‌شم تن در دهد دختر او را بگیرد. به خصوص که همه دانان بارها به او یادآوری کرده بودند که شازده سر و سری با آن زن امریکایی هم که همراهش برای عکسبرداری از سار، یک تابستان تمام به خانه‌شان می‌آمد، داشته است. این حرف‌های تنگ‌گوشی کم‌کم به گوش نرگس هم رسید و او دل به دریا زد و برآن شد که دامی بیفکند تا شازده را صید کند.

اینها همه‌اش فکر و خیال بود. این حرف‌ها به پای عمل که می‌رسیدند صورت دیگری به خود می‌گرفتند. به شازده فهمانده بودند که اگر بخواهد در وزارت‌خارجه بماند باید با زنی ازدواج کند که مانع ترقی او نباشد. پدرش که به او توصیه می‌کرد «قابوس‌نامه» بخواند مکرر به او گوشزد کرده بود «زن از خاندان صلاح باید خواست و باید بدانی که دختر که بود که زن از بهر کدبانویی خانه خواهند نه از بهر تمتع.» نباید زنی گرفت که همکارانش به او بخندند. اینها همه درست. اوضاع و احوالی پیش آمد که همهٔ پندها و اندرزها و اصول اخلاقی و اجتماعی باد شدند و به هوا رفتند.

باوجود تصمیم نرگس به دام‌گستری و عزم شازده که با زنی از طبقهٔ

خود ازدواج کند، هر وقت این دو با هم روبرو می‌شدند، دلدادگی آنها به صور عجیبی جلوه می‌کرد. رنگ پریدهٔ صورت، که تارهای غم و غصه برآن نقش بسته بودند، لب‌های خشک و لرزان، تشنجی که گویی در اثر برق، وجود نرگس را تکان می‌داد، او را از دلربایی و دام‌گستری باز می‌داشت. در حضور این مرد خوش هیکل خود را ناتوان می‌دید، دست و پایش را گم می‌کرد و دیگر نمی‌توانست فاعل باشد.

شازده هم خود را برای اولین‌بار در زندگی مفتون می‌دید. دیگر آن گستاخی و بی‌پروایی که او را در مجالست با زنان دیگر برجسته می‌کرد، بی‌اثر می‌شدند. مانند پسربچه‌ای که برای نخستین‌بار زیبایی دختری بفریبد، زبانش از چاپلوسی باز می‌ماند، و دستش جرأت نوازش نداشت. این صحنه‌ها به اندازه‌ای تکرار شدند که هردو از نزدیکی با یکدیگر ــ می‌پرهیزیدند.

آقاکمال چندین روز به دیدن آقامحسن و دخترش نیامد. آنگاه باز نرگس بود که پی بهانه‌ای گشت و او را یافت.

دکتر حجت حرفش را ادامه داد: در چنین وضعی و با چنین روحیه‌ای روزی آقاکمال به نرگس گفت: «میدونی که تو از همه دخترهایی که من می‌شناسم بهتری؟»

ــ چه چیزها؟

ــ راستش را گفتم.

نرگس پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی که از من بدت نمی‌آید؟»

ــ از تو خوشم هم می‌آید؟

نرگس گفت: «آخر اگر تو می‌دانستی؟»

ــ چه چیز را می‌دانستم. دلم می‌خواهد بدانم تو هم از من خوشت می‌آید؟»

نرگس از ذوق گریه‌اش گرفت. سرش را روی سینهٔ او گذاشت و صورتش را میان هردو دست پنهان کرد. آقاکمال زلف‌های سیاه او را نواخت. دست روی گونه‌هایش کشید و لب‌هایش را بوسید.

دکتر حجت چنین ادامه داد: خوب حالا شما بگویید چه جور آدمی بود. چه حکمی دارید که با آن بتوانید این‌جور آدم‌ها را آزمایش کنید؟ برای شما شاید ارزش پرنسس در این باشد که مثلاً در سایگون در یک شب جیب چند نفر را می‌توانست خالی کند.

ــ پرنسس هرگز در سایگون نبوده.

ــ مثلاً می‌گویم. می‌بینید، نرگس هم داریم که چاره‌ای نداشته جز اینکه سرش را روی سینه مردی بگذارد و گریه کند. چه می‌گویید؟ فاجعه این دو نفر از همین‌جا شروع شد.

تندبادی کاشانه آقامحسن را درهم ریخت. بساط سر منقل بهم خورد. عقد و عروسی صرصروار گذشت. نقاش برای آخرین‌بار حبی دم نوک سار گذاشت، دستی به بال و پرش کشید و دیگر هرگز کسی آن دو را باهم ندید. آقامحسن هم تصور نمی‌کرد که دیگر هرگز دخترش را خواهد دید. بالاخره نرگس تنها یادگار اوفیک بود. پس از عروسی، زن و شوهر، پرواز کردند و به اروپا رفتند. چندی بعد آقامحسن درگذشت.

زندگی تازه‌ای برای هردو آنها آغاز شد. مانند تیری که از کمان جدا شود به گشت و تماشا افتادند. خط سیر معینی را طی می‌کردند. از خودشان اگر می‌پرسیدی تصور می‌کردند که آزادانه به شهرهای بزرگ و کنار دریا،

به قمارخانه‌ها و کاباره‌ها می‌روند، در هتل‌های گران به سر می‌برند، در رقاص‌خانه‌ها عیش می‌کنند و در رختخواب نرم میوهٔ تن همدیگر را می‌چشند. این خوشترین دوران بود. همه‌چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. همدیگر را دوست داشتند، از خنده و شادی یکدیگر لذت می‌بردند. یک حرف سخت بین آنها رد و بدل نشد. چه کیف‌ها کردند! چه چیزها دیدند! در هر شهری ابتدا به جواهرفروشی‌ها سر می‌کشیدند. دنبال جقه‌ای می‌گشتند، مانند آنچه که نرگس تصور می‌کرد مادرش داشته. اگرچه آن جقه را پیدا نکردند، عوضش انگشتر و گردن‌بند بود و سنجاق الماس نشان که گنجینهٔ نرگس را روز به روز غنی‌تر می‌کرد.

حوادث دنیا، زیر و رو شدن زمین و زمان، جنگ و قحطی، بیماری و مرگ در آنها کوچکترین اثری نداشت. آنها مست بودند، مست شراب، مست ثروت، مست فراغت، مست عشق و مست تنوع زندگی. از کشوری به کشور دیگر می‌راندند. پرواز می‌کردند. مرگ آقامحسن هم در تهران شاید چند ساعتی خیال آنها را پریشان کرد. خوشی به آنها فرصت نمی‌داد که هرگونه تیرگی را تحمل کنند. عاشق یکدیگر بودند و این نعمات را همیشگی می‌دانستند. گاه گاه وقتی در تماشاخانه‌ها زن‌ها پستان‌های خود را لخت می‌کردند و فقط با شرابه‌ای عورت خود را می‌پوشاندند، نرگس از خجالت رو بر می‌گرداند، دست به بازوی شوهرش می‌انداخت و صورت خود را روی شانه و یا سینه او می‌گذاشت. در قمارخانه‌های بادن ـ بادن، زالسبورگ، مونت‌کارلو و اویان می‌بردند و می‌باختند، اما نه تا آن حدی که آزرده شوند. نه اینکه از باخت هراس داشتند. از جمعیت واهمه داشتند، مبادا به آشنایی برخورند و آنها دریابند که نرگس دختر

یک نقاش مفلوکی است که به چنگ مرد پیراسته‌ای افتاده و آقاکمال از خانواده اشراف روحانی را دختر لوندی از ترقی بازداشته و به بیغوله‌های خوش‌گذرانی کشانده است. در تمام این سیر و سیاحت‌ها نرگس یقین داشت که روزی در یکی از قصرهای اعیان اروپا که گاه به گاه از آنها پذیرایی می‌کردند، زنی را روی تخت امارت و صدارت ببیند و او هیچکس جز مادرش نباشد و جقه‌ای به سربندش از دور بدرخشد. اگر کسی از خود نرگس می‌پرسید که چه چیز او را فریفتهٔ این زندگی کرده، ثروت، بی‌خیالی، لذت عشق تنوع آنچه که به سرش می‌آید و گریز از شهری و کشوری به شهری و کشور دیگر، نمی‌دانست چه جواب بدهد. این را می‌دانست چه جواب بدهد. این را می‌دانست که با سبد ذغال دم دکان علافی نمی‌رود و بچه‌های محل سر به سرش نمی‌گذارند و مجبور نیست هرروز بعدازظهر پند و اندرز پای منقل‌نشینان را بشنود و چشم به راه سار باشد که بیاید حبی بزند و پرواز کند.

دکتر حجت می‌گفت: آنچه که از این سفر چند ماهه در وجود این دو آدم باقی ماند مهری بود که در دل‌های آنها کاشته شد، نمو کرد، بارور گردید و باگردش روزگار هم هرگز نپژمرد. شمعون لبنانی نیز این واقعیت را تصدیق می‌کرد: زینت آلاتی که از آقاکمال گرفته هنوز هم دارد و در جعبه آهنی پنهانشان کرده و هرگز از آنها دست برنداشته. خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کرد، اگر حوادث روزگار سنگی پیش پای آنها نمی‌انداخت و بساط خوشبختی آنها را بر باد نمی‌داد و هر پارهٔ آن به جایی نمی‌افتاد.

پس از چندین ماه سیاحت در فرنگستان به تهران برگشتند. در همان

خانه‌ای که نرگس می‌شناخت منزل کردند. دیگر نرگس جز این خانه جایی نداشت. خانهٔ پدری از بین رفته بود. نه «براقی» بود که نرگس بنوازدش و نه «شنگولی» که دلش به حال او بسوزد و بخواهد از پرواز باز داردش. تنها یادگاری که از پدر باقی مانده بود، چند تصویر کار او بود که در کتابخانه شوهرش به دیوار آویزان بود و یک جعبه عکس مادرش اوفیک با جقه‌ای که وسط سربند دیده می‌شد. روزگار می‌گذشت و روز به روز عادی‌تر می‌شد. نرگس می‌کوشید جای خود را در محافل و مجالس باز کند. آنچه از فضل و نسب کم داشت با ناز و کرشمه جبران می‌کرد. اهل عشق فراموش کردند که آقاکمال فرزند مجتهد سرشناس به جای اینکه زنی از خانواده‌های هم‌طراز خود بگیرد دل به دختر یک نقاش وازده داده و با او عهد بسته است. فقط خانواده آقاکمال هرگز این خفت را فراموش نکردند که پسرشان، چشم و چراغ خانواده، تحصیل کرده، اروپا دیده با ازدواج با یک نیمه ارمنی آبروی چند صدساله آنها را که از زمان شاه اسمعیل کسب کرده بودند، ریخته است. هیچ‌گونه آمد و شدی بین آنها حتی در روزهای عید و عزا برقرار نشد. و اگر آقاکمال وفا و صفای او را نزد ا هل خانواده نمونه و قابل مدح می‌خواند، پیرزنان با یک شعر جواب می‌دادند. «حاشا که خلق کار برای خدا کنند ــ تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند.» در صورتی که آقاکمال یقین داشت که زر و زیور آن چیزی نبود که نرگس را به آقاکمال وابسته بود... پس چه بود؟ این را نه دکتر حجت می‌دانست و نه شمعون. این یکی تصور می‌کرد که نرگس سرگشتگی و آوارگی را دوست داشت و این ارثی بود که از مادر به او رسیده بود. بدبختی او همین بود که میان ولگردی دور دنیا و دلبستگی به

شوهرش سرگردان بود. از هرجا که توقفی می‌کرد، زود زده می‌شد، به قصد و امید اینکه در دیار دیگری شوهرش را باز یابد. به نظر دکتر حجت این نظریه را شمعون از آن جهت ابراز می‌داشت تا بار سنگینی را که در تعیین سرنوشت این زن بر دوش داشت سبکتر کند و چنین وانمود سازد که او یعنی شمعون موجبات دربدری این زن را فراهم نیاورده. دکتر حجت علاقه به شوهر را نیز قانع‌کننده تلقی نمی‌کرد. چه هر روز می‌توانست به کاشانه خود برگردد.

شمعون پرسید: «چه شد که از شوهرش جدا شد؟»

آنگاه دکتر حجت چنین نقل کرد: گذشتهٔ نرگس، بازی‌گوشی‌های دوران کودکی و حتی ماجرای او با آواک پسربچه ارمنی لکه‌هایی نبودند که آئینه صاف عشق آنها را تار کنند. آقاکمال مجتهدزاده آنقدر جهاندیده و در رفتار با زنان آنقدر آبدیده شده بود که می‌توانست از نظیر این‌گونه خطاها گذشت کند. هرگز در این زمینه صحبتی با زنش به میان نیامد و اگر روزی بگوییم شبی نیمه شب سر و کله آواک پیدا نمی‌شد، هرگز این داستان خوانده نمی‌شد هنگامی که آقاکمال همراه نرگس جلو در خصوصی خانه ــ نه از در باغ ــ اتومبیل را نگهداشت، آواک هراسان خود را به پای زن انداخت، زانوهای او را در آغوش گرفت و به زبان ارمنی گفت: «نرگس خانم بدادم برس. می‌خواهند مرا بگیرند.»

ــ چه خبر شده؟

ــ می‌خواهند مرا بگیرند.

ــ برای چه؟ چه کار کردی؟

ــ به خدا هیچ گناهی نکرده‌ام...

نرگس متحیر بود که با او چه کند. در همین لحظه آقا کمال که اتومبیل را در گاراژ جا داده بود برگشت و متعجب شد از اینکه نرگس با مردی که او را هرگز ندیده در گفتگو است. با خشم آدمی که گداها مزاحمش می‌شوند، پرسید: «چه می‌خواهد؟»

ــ نمی‌دانم.

آواک گفت: «آقا به من امان بدهید.»

ــ مگر اینجا مسجد و امامزاده است؟

این بگفت و بازوی نرگس را گرفت که او را به خانه ببرد. از نرگس پرسید: «می‌شناسیش؟»

ــ شاگرد خیاط است و در محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم، خانه‌اش بود. حالا چه کارش کنیم؟ نمی‌شود که او را وسط کوچه بگذاریم و برویم.

ــ آخه اگر جرمی و جنایتی کرده باشد که ما نمی‌توانیم او را به خانه خودمان راه بدهیم.

در همین اثناء مهدی که از سر و صدای دم در بیدار شده بود، چراغ قندیل توی هشتی را روشن کرد و در خانه باز شد.

ــ حالا بگذار بیاید توی هشتی تا از او بپرسیم چه اتفاقی برایش افتاده.

صدای اتومبیلی که از دور رد می‌شد، آواک را به وحشت انداخت. می‌خواست خود را در تاریکی پنهان کند که نرگس بدون توجه به امتناع شوهرش به او گفت: «برو تو!» بعد رو کرد به مهدی و گفت: «برو بخواب، کاری بات نداریم.» و خطاب به آواک: «همین‌جا بمان تا برگردم.»

بهت عجیبی به آقا کمال دست داد. عزم قطعی نرگس وقار و بزرگتری

را در وجودش سرکوب کرد. زبانش بند آمده بود و خیره بـه آواک و نرگس نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چه واکنشی نشـان دهـد. وقـتی نـرگس دستکش‌هایش را کند و آقا کمال کلاهش را به جارختی آویزان کـرد و هردو وارد تالار شدند، دیگر نتوانست خـودش را نگـهدارد و بـا تشـر پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟ بلکه دزد باشد و تا مـا بـیاییم بـه خـود بجنبیم، تمام اثاثیه هشتی را روی کولش بگذارد و فرار کند. مهدی را چرا فرستادی برود بخوابد.»

ــ چرا عصبانی می‌شوی؟ من ضمانت می‌کنم که آواک دزد نیست.

ــ اسمش را هم می‌دانی؟

ــ گفتم که شاگرد خیاط بوده و بچه محل ماست.

ــ عجب، بچه محلی‌ات بوده؟ دیگر چه؟

ــ دیگر چه می‌خواهد باشد؟

ــ از همان بچه محل‌هایی که دنبالت می‌افتادند. حالا آن وقت‌ها بس نیست، اینجا هم می‌خواهی آبروی مرا ببری؟

برای اولین‌بار نرگس پشیمان شد که چرا همان زمانی که این دو نفر به هم ابراز عشق کردند، رابطه خودش را با آواک اقرار نکرده بود. چقدر دلش می‌خواست تو روی او فریاد بزند: «آره عاشق مـن بـود، مـن هـم می‌خواستمش. حالا می‌گویی چکنم؟» اما خودداری کرد، از اتاق خارج شد و به هشتی رفت و چند چراغ دیگر را روشن کرد. نور فراوانی پخش شد و چشم‌های ورم کرده و رنگ مانند گچ سفید آواک بیشتر تو ذوق نرگس زد.

ــ چته؟ چرا آنقدر می‌ترسی، آواک؟

این که نرگس اسم آواک را پس از چندین سال جدایی هنوز به خاطر داشت به او امید و جرأت داد.

ــ می‌خواهند مرا بگیرند.

ــ چه کاری کردی؟

ــ این روزها همه را می‌گیرند. مگر شما خبر ندارید؟

ــ نه، ما خبر نداریم. تو چه کردی که می‌خواهند بگیرندت. همه به تو چه؟

ــ من هیچ کاری نکرده‌ام. توی حزب بوده‌ام. همه حزبی‌ها را می‌گیرند.

ــ عجب، تو هم توی حزب بوده‌ای. پس چرا آنقدر می‌ترسی؟

ــ همین امشب شما مرا نگه دارید. بعد خودم جا پیدا می‌کنم.

ــ کجا جا پیدا می‌کنی؟

ــ می‌روم اصفهان، پیش خویشان نامزدم. در کلیسا بست می‌نشینم.

ــ خوب، امشب اینجا بمان تا ببینیم فردا چه می‌کنیم.

آواک زانو به زمین زد و دست نرگس را می‌خواست ببوسد، اما زن دست خود را عقب کشید و به تالار که دِر آن شوهرش گوش ایستاده بود رفت. آقا کمال فر و فر سیگار می‌کشید و در سرتاسر تالار تند تند قدم می‌زد.

ــ هرچه به تو گفت، شنیدم. بیرونش کردی؟

ــ امشب در همان هشتی می‌خوابد. می‌روم برای او پتو و بالشی بیاورم فردا شب می‌برمش جای دیگر.

ــ تو می‌بریش جای دیگر؟ یعنی خودت را شریک جرم می‌کنی؟

ــ یعنی چه؟ شریک چه جرمی می‌کنم؟

ــ گوش بده، نرگس. این مسئله حیاتی است. اینها که این روزها می‌گیرندشان مخالفین دولت هستند. من کارمند دولتم. یعنی امثال این بچه خیاط تو دشمن من هم هستند.

ــ مگر نگفته‌اند با دشمنان مدارا؟

ــ خوب گوش کن چه می‌گویم. مسئله بسیار جدی است...

آقا کمال تلاش می‌کرد آرام باشد. می‌خواست نرگس را متقاعد کند. چند لحظه تفکر در اتاق در اثنایی که نرگس با آواک مشغول صحبت بود، او را مصمم ساخت به زبان خوش نرگس را متوجه خطری کند که داشت همهٔ آنها را تهدید می‌کرد.

ــ به من درس نده. دارم به تو می‌گویم. اگر فردا معلوم شود که من به یک حزبی یک شب امان داده‌ام، هستی و دارایی و مقام آینده خود را به خطر انداخته‌ام...

نرگس دوید توی حرف شوهرش:

ــ اینها همه درست. اما من نمی‌توانم امشب این بچه را از خانه‌ام بیرون کنم.

ــ از خانه‌ات؟

این کلمهٔ «خانه‌ات» با لحن تمسخرآمیز از دهنش در رفت، اما جرقه‌ای بود که آتش‌سوزی تولید کرد.

ــ نه خیر، خانهٔ توست. از بابای مجتهدت ارث برده‌ای و من هم کنیز تو هستم.

ــ به بابام فضولی نکن. بله، خانه مال من است. ارث بابام است و تو هم نان‌خور من هستی.

ــ عیناً مثل مهدی که نوکرت است و خوشقدم‌باجی که از پدرت به تو رسیده و کلفت و نوکرهای دیگر.

جنگ مغلوبه شد و دیگر هیچکدام نتوانستند جلوی دهان خود را بگیرند. باز آقاکمال سعی کرد کوتاه بیاید.

ــ نگذار دهان من باز شود.

ــ نه خیر، هرچه دلت می‌خواهد بگو. ببین، من توی تاریک‌خانه عکاس آقامحسن نقاش بزرگ شده‌ام. تقود می‌کنم به دارایی و مقامت. حالا که داری تهدید می‌کنی، من هم همراه این بچه می‌روم. آن وقت خودت دانی و آینده‌ات.

این بگفت و داشت به اتاق خواب می‌رفت که صدای در خانه آمد. نرگس با شتاب برگشت و نگاهی به هشتی انداخت. خالی بود. زن وحشت‌زده در خانه را بازکرد. و هرچه در تاریکی به راست و چپ خیابان نگاه انداخت، اثری از آواک ندید که ندید.

آقاکمال نفس تازه‌ای کشید و راحت شد.

ــ نرگس جان، خودش رفت. ما دیگر دعوایی نداریم. تمام شد.

ــ خیال می‌کنی. برعکس حالا شروع شد. فهمیدی چرا رفت. برای اینکه ترسید تو همین امشب او را لو بدهی.

این ادعا راست و یا دروغ ضربتی بود که نشست و مهر جبین و خیانت را به پیشانی آقاکمال زد.

این شکاف دیگر هرگز پر نشد. ورطه‌ای نرگس را از شوهرش جدا می‌کرد. دختر آقامحسن نقاش خودش را در خانه آقاکمال پسر مجتهد

که می‌خواست سفیر کبیر یک کشور معظمی بشود غریبه احساس می‌کرد. در باغ، در استخر، در کتابخانه و مهمان‌خانه، میان مردمی که آنها را احاطه کرده بودند، همه‌جا خود را وصلهٔ ناجور می‌دید. اینها با زبان دیگری با او گفتگو می‌کردند. ادا و اطوارشان ریاکارانه بود. تا به حال نادانسته سعی کرده بود روش خود را با روش آنها جور کند، همانطور که مهدی و خوشقدم اخلاق و حرکات خود را با افاده و لحن تحکم‌آمیز آنها سازش می‌دادند. اما هیچ‌کدام هرگز تصور نمی‌کردند که می‌توانند به سبک آنها قدم بردارند، غذا بخورند، کیف بکنند. نه، این یک دنیای دیگر بود. کاش نرگس می‌توانست با پای‌منقل‌نشینان پدرش نشست و برخاست کند. با آنها درددل کند. با مهدی و خوشقدم باجی هم‌زبان نمی‌توانست بشود آنها هم نرگس را از خودشان نمی‌دانستند. بالاخره آنها خانم و آقا بودند و مهدی و خوشقدم باجی نوکر و کلفت. عیبش این بود که در این دنیای بیگانه نرگس آقاکمال را دوست داشت. چگونه از او دل برکند؟ چگونه همیشه نان‌خور او بماند؟ از روز حادثه آواک دیگر تن به نوازش شوهرش نداد. اما مگر عشق زن دلباخته به این آسانی ریشه‌کن می‌شد. کاش آقاکمال به صورت آواک درمی‌آمد. آن وقت سرش را در دامن او می‌گذاشت، گریه می‌کرد و همه گناهان او را می‌بخشید. اما فقط برای نان خوردن نمی‌ارزید که آدم گدایی کند، گدایی از کسانی که از حقیرتر از خودشان بیزار بودند، از کسانی که از پی نقش طلا تعظیم مصحف می‌کنند. روزها در محله‌ای که پدرش خانه داشت در جستجوی آواک شد. او را نیافت. به خانه‌شان نمی‌توانست برود. به خیاط‌خانهٔ هامبارسون رفت. همه نرگس نیمه ارمنی را می‌شناختند. تعظیم و تکریمش

کردند. اما نه، آواک دیگر آنجا نیست. چند روزی است که بی‌خبر سر کار نیامده. خانواده‌اش هم از او بی‌خبرند دیگر کاری از او برنیامد، دو هفته تمام درگیر و دار بود. با خود می‌جنگید. باز به یاد مادرش افتاد. حتماً او هم در چنین وضعی از خانهٔ شوهر گریخته است. چطور شد که میسیز ویلز در خانه آنها پیدایش شد؟ در تهران و دهلی و در کابل و دمشق دنبال چه می‌گشت؟ آنها شبیه نرگس نبودند. اوفیک شوهرش را ترک گفت و از خودش کوچکترین اثری باقی نگذاشت. اما نرگس نمی‌توانست، شوهرش را دوست داشت و نمی‌شد از او دست برداشت. میسیز ویلز هم بالاخره روزی به خانه‌اش برمی‌گشت. اما سار را بگوا آره، نرگس به سار می‌ماند. سار برمی‌گشت. هر روز سر وقت برمی‌گشت. حبش را می‌گرفت. آیا سار می‌دانست که با هر حب تریاک به مرگش نزدیک‌تر می‌شود؟ به دست خودش مایهٔ حیاتش را مسموم می‌کند؟ آیا این حقیقت را سار می‌دانست؟ چقدر نرگس و سار به هم شبیه بودند! نرگس از دنیای آقاکمال، از قیدهای بی‌جایش، و از اینکه او هم مانند خانواده‌اش تصور می‌کرد که از پی نقش طلا به مصحف تعظیم می‌کنند از اینکه بالاخره با وجود کارمندی وزارت خارجه نانجیب و دغل است، بیزار بود. اما خودش را دوست داشت، عاشق او بود. مثل سار که تریاک را دوست داشت. لذت زندگی را چشیده بود، دلیل نمی‌توانست بیاورد که چرا هستی‌اش به هستی او بسته است. اما کششی وجود داشت. نه، دارایی، نه تجمل، جواهر نبود. از همهٔ اینها می‌توانست چشم بپوشد. آخ، کاش می‌توانست خودش هم دارا باشد که دیگر کسی به او نگوید تو نان‌خور من هستی، آن هم کی، کسی که به مصحف به خاطر

نقش طلا تعظیم می‌کرد. باید دارا بشود. باید با ثروت هنگفت بـه خـانهٔ شوهر برگردد، با این تصمیم خود را گرفتار کرد و اسیر شد.

بقیه سرگذشت نرگس را پرده‌ای ابهام پوشانده است. روزی غیبش زد. رفت و آواره شد.

شمعون گفت: خوب رفت که پولدار شود و با ثروت بسیار به خـانهٔ شوهرش برگردد. تا دیگر نان‌خور کسی نباشد.

دکتر حجت در پاسخ گفت: شاید. همه جور می‌شود تعبیر کرد. شاید هم رفت که آبرومندانه و مجهز به سلاح ثروت برگردد و بـه شـوهرش جواب «نان‌خور» را بدهد که آدم وقتی با خطر مواجه شد به این زودی خود را نمی‌بازد. یک پسربچه هفده هجده ساله را شب از خانه‌اش بیرون نمی‌کند که به زندان بیفتد و خدا می‌داند چه به سرش بیاید. اما این تصمیم زن تیر به سنگ خورده‌ای بود، سرنوشت با او چه کرد، این را دیگر شما بهتر می‌دانید...

شمعون می‌خواست بدود توی حرف او.

ــ صبر کنید. برای آقا کمال دعوایی بود عادی مابین زن و شوهر که به نظرش رفع شدنی بود. سر یک چیز جزیی. البته نرگس چند روزی قـهر کرد خوب، بعد خودش آشتی می‌کرد. از این قهر و آشتی‌ها در زندگی زن و شوهر فراوان است. او هرگز تصور نمی‌کرد کـه زن مـحبوبش بـه ایـن آسانی خانه و زندگی خود را ترک کند. اصلاً در چنین فکری نبود والا راهی پیدا می‌کرد و او را از ایـن گسـتاخی بـاز مـی‌داشت. یک روز از وزارت خارجه برگشت و دیگر نرگس نبود. نبود که نبود. آقای شمعون، شما بهتر می‌دانید چه شد.

ـ از کجا اسم مرا می‌دانید؟

دیگر ویسکی قفل زبان‌ها را گشوده بود. قائم موشک‌بازی به آخر رسیده بود دیگر حجت احتیاج نداشت برای پنهان کردن اضطراب درونیش نقاب خنده به صورت بزنند. آب پاکی را روی دست حریف ریخت.

ـ در این دنیایی که پر از پلیس و پلیس بین‌المللی است و بهترین کارآگاه‌ها را می‌شود با پول اجیر کرد، کشف نام و هویت شما اشکالی نداشت. می‌خواهید به شما بگویم چه کاره هستید؟

ـ من بانکدار و هتل دارم. این که احتیاجی به جاسوس دنبال من انداختن ندارد.

ـ نمی‌دانم کجا بانک و هتل دارید. اما می‌دانم در چند جا کاباره و جنده‌خانه دارید.

شمعون مسیحی دریده‌تر از آن بود که به این بادها بلرزد.

ـ آقا، به چه مناسبت به من از این نسبت‌های زشت می‌دهید؟

دکتر تعجب نکرد. خندهٔ معمولیش را هم تحویل نداد. حرصش گرفت که این جاکش بی‌حیا آنقدر بی‌چشم و روست که توی روی او دروغ می‌گوید.

ـ حواست جمع باشد. از ته و توی کارت با خبرم. این کارآگاه‌ها هم که دور و بر ما از دیشب تا حالا نشسته‌اند ترا خوب می‌شناسند، در همان ایامی که نرگس از خانه شوهرش گریخت، مردی در تهران دختران مردم را برای جنده‌خانه‌های سنگاپور که باب طبع ملوانان جهانگرد بودند و هستند می‌ربود. آن مرد آن روز اسمش شمعون نبود، یک اسم انگلیسی

روی خود گذاشته بود. به دختران سر و رو دار وعده می‌داد که آنها را در مدرسه هنرپیشگی می‌گذارد هنر به آنها یاد می‌دهد، و بعدها می‌توانند در فیلم بازی کنند و ستارهٔ سینما بشوند. این مرد مسیحی آمده بود به شرقی‌ها تمدن بیاموزد. در واقع آنها را برای جنده‌خانه‌هایش می‌ربود...

ـ آقا به من چه؟ من آن وقت در تهران نبودم.

ـ شاید. اما از روزی که Princesse Narcisse در کازینوی بیروت روی صحنه آمد و خودش را جزو یک گروه فرانسوی لخت به مردم نشان داد کلاغ سیاه شما را چوب می‌زنم. بعدها تن نرم او به اندازه‌ای انعطاف‌پذیر شد که به خصوص برای او حوضی از شیشه تعبیه کردید که پرنسس در آن شنا می‌کرد...

ـ چرا بی‌انصافی می‌کنید. حالا که شما به ادعای خودتان از همه چیز خبر دارید بهتر است که راستش را بگویید. من او را از توی کوچه از لجن بیرون کشیدم. بله، تربیتش کردم. در دمشق برای او در مهمانخانه‌ای که صاحبش یک ارمنی بود کار پیدا کردم. دو ماه هم آنجا بند نشد. یک سر داشت و هزار سودا. هرگاه چند دلار ذخیره در جیب داشت، طاقت نمی‌آورد. سر به بیابان می‌گذاشت. نرگس بود که می‌آمد و مرا پیدا می‌کرد و از من در محل دیگری در شهر دیگری در کشور دیگری کار می‌خواست. شما از کجا خبر دارید که من چقدر در تعلیم این زن سرمایه‌گذاری کرده‌ام و نتیجه‌اش این است که حالا مرا دارد به روز سیاه می‌نشاند و شاید هم نشانده، مگر می‌شود در رشتهٔ کار ما بدون هنر و فنی پیشرفت کرد؟

دکتر حجت حرصش درآمده بود.

ـ راست است. شما هر روز بیشتر پی بردید که از وجود نرگس سودهای کلان‌تری می‌شود برد. زیبایی و خوش‌صحبتی او، استعدادش در یاد گرفتن زبان‌های بیگانه، فرزی و تردستی‌اش و بخصوص شور سرکش او در قمار شما را به فکر تازه‌ای انداخت. در هنگ‌کنگ او را پیش یک چینی به نام کونگ ـ اسمش یادم رفته است ـ شما که حتماً باید یادتان باشد ـ ورق‌ساز و ورق‌باز معروف که پیش چشم قماربازان ماهر تقلب می‌کرد و برگ لازم را به جای ورق اصلی می‌گذارد ـ آن برگ زن معروف را می‌گویم. خوب، اسمش به خاطر شما هم نمی‌آید: اهمیت ندارد. مگر شما از مشتری‌های پر و پا قرص او نبودید؟ پیش این کونگ نرگس برگ‌زنی یاد گرفت و شما با او سوار کشتی شدید. در راه هنگ‌کنگ به جاکارتا ـ جزییاتش را بگویم و یا حالا یادتان می‌آید... اول شما دوتا باهم بازی کردید. همه‌اش شما می‌بردید. بعد دیگران جلب شدند. هنوز به مقصد نرسیده، جیب چند نفر را خالی کردید و سرمایه‌ای را که برای تعلیم قربانی خودتان خرج کرده بودید، چند برابر باز یافتید. می‌خواستید بار دیگر با کشتی تجملی دیگری از جاکارتا به رانگون بروید که افتضاح بالا آوردید و خواهی نخواهی راه اروپا پیش گرفتید...

ـ من افتضاح بالا آوردم؟

ـ بله، شما. نرگس که آلتی بیش نبود. او می‌خواست باز هم به سفر برود. معاملات و دغل‌بازی را شما اداره می‌کردید. شما خر پول دیگری را در نظر گرفتید. چندین هفته چشم به راه بودید که همراه او در یک کشتی به رانگون مسافرت کنید. حوصله نرگس سر رفت. در حال مستی به

حریف شیوه‌های برگ‌زنی را بروز داد و هردوتان مجبور شدید، صفحات جنوب شرقی آسیا را ترک کنید و به اروپا بیایید...

ـ آقا، شما کی هستید؟ خودتان را به من معرفی نمی‌کنید. اسم مرا می‌دانید. اما صلاحتان نیست که من شما را بشناسم. من پاچه ورمالیده‌تر از آن هستم که شما تصور می‌کنید.

ـ در این شکی ندارم.

ـ از عهده شما ولگردها برمی‌آیم. برای من مطلبی نیست. مگر در این هتل منزل ندارید؟ معلومتان می‌کنم خیال می‌کنید از این چند تا کارآگاه می‌ترسم؟ آدم بی‌انصافی هستید. آنچه به ضرر من است همه را پشت سر هم می‌آورید، اما این زن دربدر چه به سرم آورده، آنها را دانسته پنهان می‌کنید. چرا نمی‌گویید که در رانگون گرفتار بیماری تولارمی شد. شش ماه در بیمارستان به سر برد. نمی‌خواست به مریض‌خانه برود. به او گفته بودند هرگز کسی از آنجا سالم بیرون نیامده. این یک بیماری است که از اسب سرایت می‌کند. مگس‌ها حامل میکرب هستند. پزشکان می‌دانستند که اگر تن به معالجه ندهد، عاقبت کور خواهد شد. به من گفته بودند. اما ما جرأت نمی‌کردیم او را متوجه خطر کنیم. پزشک را وادار کردم که به او قرص خواب بدهد. آن وقت او را در اتومبیلی گذاشتم و به سنت جیمز هسپیتل رساندم. به پزشکان اعتماد نداشت. به پرستاران تشر می‌زد. تب می‌کرد و هذیان می‌گفت. اسم‌هایی را می‌برد که هرگز نشنیده بودم. از همه بیشتر به من بد و بیراه می‌گفت. به اهل محل که هم اتاق او بودند توهین می‌کرد. خداگواه است که اگر پرستاری و دلسوزی من نبود حالا کور و شاید هم هفت کفن پوسانده بود. چند هزار دلار خرجش کردم. این هم

مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید. مگر شما که هستید که از من حساب می‌خواهید؟ از کجایش برایتان بگویم.

دیگر حالا شمعون فقط سر تکان می‌داد، به علامت این که دارد بیچاره می‌شود.

از همه بدتر اینکه اهل دود و دم هم می‌شد. تریاکی نبود. اما وقتی کلافه می‌شد و هیچکس نمی‌دانست که کی کلافه می‌شد ــ آن وقت هیچ‌جور نمی‌شد جلوش راگرفت. تهیه تریاک در این کشورهای جنوب شرقی آسیا کاری نداشت. اما تهیه بساط آن مصیبتی بود. سماور باشد و قوری و منقل و قندان ورشو و نقل و شکرپنیر و سفره چرمی و لاله وقالی، همان‌طوری که از پدرش سراغ داشت. گاه می‌شد که هفته‌ها هوس نمی‌کرد. اما وقتی به سرش می‌زد، کفر مرا درمی‌آورد. مجبور بودم بروم در شهر کسی را پیداکنم که با او هم منقل باشد وگر این وسایل فراهم نمی‌شد، آن وقت تهدید می‌کرد که خودش را با یک حب تریاک می‌کشد. همیشه یک گلوله تریاک همراه داشت و من نمی‌دانم و هرگز هم پی نبردم که این تریاک را از کجا آورده. یکی دیگر از بدبختی‌های من همین تهدید به خودکشی بود.

دکتر حجت دستپاچه شد. تمام تنه‌اش را انداخت روی میز. این را دیگر باور نداشت. یاد آخرین چند کلمه‌ای افتاد که پس از باخت کلان و ورشکستگی در قمارخانه از نرگس شنید.

هراسان پرسید:

ــ اینجا هم؟

ــ نکند که شما هم کارآگاه هستید و دارید زیرپاکشی می‌کنید.

ــ نه، مطمئن باشید که من کارآگاه نیستم. اما زود باشید. اینجا هم تریاک دارد؟

ــ مگر نمی‌بینید که برای چه در هتل و در کازینو کارآگاهان ما را احاطه کرده‌اند. دو سه روز است که در این هتل تریاک می‌کشد. از دیروز تا به حال بوی تریاک را در هتل شنیده‌اند و دارند دنبال مصرف‌کننده می‌گردند. طبیعی است که ما مورد سوءظن هستیم. بخصوص پرنسس. مجبوریم از این هتل و از این شهر بگریزیم. بی‌خود نبود که دیروز بعدازظهر قمار کلان می‌کرد. ترس برش داشته بود. همه‌جور ذلتی را می‌توانست تحمل کند. اما فکر زندانی شدن را در یک کشور بیگانه تاب نمی‌آورد. می‌گفت: می‌برم و به تهران برمی‌گردم. دیگر چاره‌ای نداشت. با دیدار شما تیرش به سنگ خورد. دیگر نمی‌دانم چه بایست کرد؟

ــ تریاک کجاست؟ پیش اوست یا پیش شما؟

ــ لوله‌های تریاک پیش من است. اما ته کیفش همیشه یک گلوله به اندازهٔ ٦ گرم تریاک هست.

حجت یاد گفتگوی نرگس با پدرش درباره سار افتاد. آقا محسن گفته بود: «نمی‌دانی مرگ با تریاک چه عالی است . خوابت می‌برد و اصلاً نمی‌فهمی.»

هردو اندکی سکوت کردند. هرکسی به فکر خویش بود.

شمعون گفت: «با باخت دیروز من دیگر بیچاره شدم.»

دکتر حجت دیگر نتوانست طاقت بیاورد. لبخندی که جزو بزک صورتش بود ناپدید شد. غیظش گرفت. یاد آخرین کلمات نرگس در قمارخانه افتاد که گفت: «دیگر بیچاره شدم. در این دنیا برای من جایی

نیست. نه در تاریک‌خانهٔ عکاسی، نه در خانهٔ تو، نه در کاباره، نه در جنده‌خانه و نه در آوارگی... هیچ‌جا...» جام ویسکی را که در دست داشت پرت کرد به صورت شمعون و گفت: «نمی‌بینی که تو این زن را داری می‌کشی؟!»

ـ آخر به چه حقی با من اینجور رفتار می‌کنید؟

ـ جاکش بی‌حیا. برای تو نرگس کالایی است که برای رونق و رواج آن سرمایه‌گذاری کرده بودی. نرگس هنوز هم زن من است.

آنگاه دست در جیبش کرد و یک مشت اسکناس بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت: «بیا، اینها را بهش بده و به تهران برش گردان.»

این اسکناس‌ها هرگز به دست نرگس نرسید. چند ساعت بعد که خورشید به درون اتاقش تابید و کارآگاهان از بالکن نگاهی به تخت‌خوابش افکندند یقین کردند که فقط نعشی آنجا افتاده است.

برلین ـ اسفندماه ۱۳۵۲

یکه و تنها

تا به حال تنها و بی‌کس بودم. حالا که دارم این‌ها را سرهم مـی‌کنم، کسی دارم، غمگساری دارم و احساس می‌کنم که دل هردومان برای هم می‌تپد. اگر کسی پیش من نیست که با او درد دل کنم، این یادداشت‌ها که از روی آنها شرح زندگی خود را ترتیب مـی‌دهم، انـیس و مـونس مـن هستند.

همه‌اش زیر سر این مورخ است. چند ماهی او را آوردند به بـند مـا. خودش می‌گفت: جائی چیزی گفته و به زلف یار برخورده. شاید راست باشد. شاید هم آورده بودندش که ته و توی کار کسی را دربیاورد.

شش ماه محکومش کردند و رفت. ترسش ریخت. بعداً چند دفعه به دیدن ما آمد. در بند ما که بود، همه‌اش یادداشت می‌کرد. او ما را به قلم زدن واداشت. ما همه به کاری مشغول بودیم. سرمه‌دوزی می‌کردیم، با خمیر نان مجسمه می‌ساختیم، کیف مـی‌دوختیم، بـا گـلدوزی مشـغول می‌شدیم. این مهمان چند ماهه همه‌اش می‌نوشت. برای ما نـمی‌خوانـد.

می‌گفت: تاریخ می‌نویسم. شما هم باید بنویسید، دفتر و دستک حسابی داشت. چه روزی دستگیر شده، چه روزی او را به بند ما آوردند، کی مرا محکوم و کی علیرضا را اعدام کردند. کی مهدی را به بروجرد فرستادند. خبر مرگ صبازاده چه روزی در روزنامه‌ها منتشر شد. از ما تحقیق می‌کرد. در حضور ما در دفترش علامتی می‌گذاشت. ما به او لقب مورخ دادیم. او مرا وادار ساخت که شرح‌حال خود را بنویسم.

وقتی صفحات اول شرح گرفتاری خود را به او دادم بخواند، آقای مورخ که نصف من سن و سال نداشت به من تشر زد. «کاوس، کی گوشش به این زنجموره‌ها بدهکار است. واقعیت را بنویسید.» اول رنجیدم. تصور کردم خون دلی که خورده‌ام او را نیز منقلب خواهد کرد. خوب که فکر کردم دیدم کارکشته‌تر از آن است که ما خیال می‌کردیم. هرچه نوشته بودم پاره کردم. در باطن و پنهان از همه کس تصمیم گرفتم شرح‌حال خود را بنویسم. مگر نه اینکه گوهر هم از من دلیل خواسته بود. ایشان خود را مورخ بی‌طرف می‌دانستند و من خود را غرض‌ورز و جانبدار. خواستم شرح‌حال خودم و زنم و دخترم را بنویسم. من دخترم را قریب ۱۶ سال و بلکه بیشتر ندیدم. زنم را هم. اصلاً بیش از دو سال و اندی با او زندگی نکردم. آنها را از کجا می‌شناسم؟ فقط از روی نامه‌های دخترم. آن هم به زبانی که ابتدا همه‌اش را نمی‌فهمیدم، بعداً یاد گرفتم و از روی گفته‌های دوستان و رفیقان و دشمنان. روزی خلاصه هرچه را که به سرم آمده بود برای آقای مورخ گفتم. البته از گشودن برخی رازها خودداری کردم. از روز اول گرفتاری تا روزی که برای همیشه به زندان افتادم. همه‌اش را یادداشت کرد. چندماهی که از مرخصی آقای مورخ گذشت روزی باز

به دیدن ما آمد و جنگی برایمان آورد. همه تشنه خواندن گزارشی بودیم که امضای او را داشت. من که آنرا خواندم، دیدم گرته‌اش را از روی زندگی من برداشته. شاید دلپسند جوانان بوده باشد. اما من خوشم نیامد. خیلی دور از واقعیت بود. زندگی من مثله شده بود. حوادث را به روی هم چیده بود مانند مهره‌های تخته‌نرد که به اختیار شماره‌های طاس جابجا می‌شوند. از درون حوادث چیزی باز نمی‌تابید. بار دیگر که او را دیدم، نظرم را بش گفتم. گفت: «کاوس، خودت بنویس، اگر نه، آدمی مثل من می‌نویسد، آن وقت انسان‌ها تبدیل به عروسک می‌شوند.»

روزی نامه‌ای از دخترم رسید. به زبان روسی. من که روسی بلد نبودم. تازه داشتم پیش یک ارمنی دورگه که به جرم قیام علیه کشور به ده سال حبس محکومش کرده بودند، یاد می‌گرفتم. از من پرسیده بود: «آخر بابا چرا شما از هم جدا شدید؟ چرا وقتی می‌خواستی فرار بکنی، او را همراه خودت نبردی. چرا او را به دست خائنی سپردی که همهٔ شما را فریب می‌داد؟» پرسشی بود، پاسخی می‌خواست. مگر می‌شد در چند کلمه جواب نوشت. آن وقت تصمیم گرفتم سرگذشت خودم را بنویسم. از روزی که در شهرکی در خراسان پتهٔ همه ما رو آب افتاد و من شبانه فرار کردم تا روزی که دخترم را دیدم. از روی آن یادداشت‌ها دارم شرح‌حال خود را می‌نویسم. خلاصه‌اش را بدین منظور که بی‌کسی من سرانجامی بگیرد و دست‌کم با خودم بیگانه نباشم.

آقای مورخ سیاست به خرج داده. خیلی مطالب را زیرلبی در کرده. به عقیدهٔ خودش پنهانکاری صلاح است. آدم سری را که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندد. آب از سر من گذشته چه یک وجب چه صد وجب.

مگر بالای سیاهی هم رنگی است. چیزی را که حضرات می‌دانند آدم دیگر برای چه پنهان کند منتها من آزاد نیستم. هرآنچه را که می‌دانم نمی‌توانم روی کاغذ بیاورم. به هزاران دلیل.

ایشان مرقوم فرموده‌اند که بنده در دفتر فرمانداری کار می‌کردم و عضو حزب بوده‌ام. اما چه‌جور در دفتر کار می‌کردم. اصلاً اسمی از زنم نبرده از بچه‌ام هیچ خبری نیست. یک کلمه نوشته که فعالیت سیاسی می‌کردم. صلاح ندانسته بنویسد که در دفتر فرمانداری بودم و صورتی از اشخاص مظنون که در صفحات خراسان پراکنده هستند، به محض وصول از تهران قبل از اینکه روی میز فرمانداری برسد دو سه روزی در کشوی من باقی می‌ماند. و وقتی فراریان از مرز می‌گذشتند فرماندار از وجود آنها اطلاع حاصل می‌کرد. آقای مورخ نوشته: فعالیت سیاسی می‌کرد. عیناً مثل اینکه کسی بپرسد: راستی موضوع هزار و یک شب چیست و جواب بگیرد. سلطانی می‌خواهد زنش را بکشد و زن برایش قصه می‌گوید. تمام چند صد صفحه کتاب در یک جمله خلاصه می‌شود. از افسون و جادو، از حرص و گذشت، از جنگ و گریز، از استحاله‌ها و از مکر زنان و دلیری یکه‌تازان اصلاً و ابداً خبری نیست. فعالیت سیاسی می‌کرد. بارها روی میز فرماندار یک شبنامه بود. چه آشوبی برپا می‌شد، نظر آقای مورخ فقط متوجه بی‌هدفی و پوچی زندگی و بیهودگی این کوشش و تلاش‌ها بوده است. خوب، حزب‌بازی کردی، گریختی، کارت به آوارگی کشید. در برف و سرما داشتی نفله می‌شدی، از زن و دخترت جدا ماندی و از سرنوشت آنها بی‌خبر. بعد هم به زندان افتادی. چیزی نمانده بود که حسابی بغلطی. که چه!؟ بله، آقای مورخ این‌جوری دنیا را می‌دیدند اما

نگفته است: چقدر مصیبت داشت در یک شهر سی‌هزار نفری زیر چشم شـهربان و شـهروند و امـنیه و دادگستری کـه هـمه‌شان، زنـهایشان و بچه‌هایشان از خود ما بودند اعلامیه پخش شـود، کـه حـضرات جـلسه می‌کردند از ارتشی‌ها گرفته تا رئیس کشاورزی و آبیاری، صبح همه مردم می‌دانستند چه دوزی و کـلکی جـور کـرده‌انـد. هـر شش مـاه یکـی از مأمورین عوض می‌شد. زیرا اعلامیه‌های ما ــ همه‌مان تازه بیست نفر هم زورکی بودیم ــ تمام کارهای زیر جلی آنها، قمارشان، جـنده‌بازیشان، معاملاتشان بند و بستشان را با مالکین و پولدارها روی دایره می‌ریخت. چقدر زحمت داشت کاغذ و مرکب تهیه کردن. آدمی که دل داشته باشد آنها را پخش کند، کار آسانی نبود. از همه بدتر نوشتن اعـلامیه‌ها بـود. باسوادترینشان معلمی بود. اما انشای او را تمام بـچه‌ها مـی‌شناختند. آن وقت چاره‌ای نبود که فراش‌باشی را دراز کنند. بنده چیزنویسشان بـودم. وقـتی تیرمان بـه هـدف مـی‌خورد و یک شـهربان را از شـهرمان دک می‌کردیم، از خوشی در پوست نمی‌گنجیدیم. تمام رنج‌ها تبدیل به شادی می‌شد. دل ما چند نفر که رشته‌ها را به هم پیوسته بودیم غنج می‌زد. چه هیجانی! دلواپسی، ترس، شور و حیرت و ایمان به پیروزی. هریک تصور می‌کردیم. تا چند ماه دیگر خودمان سر میزهای حضرات می‌نشینیم. عشق هم بود آن هم چه عشقی. اینها را دیگر به آقـای مـورخ نگـفته بـودم. نمی‌توانستم بگویم، بنده، کاوس، عاشق دخـتر حـاجی‌علی نـقی شـدم. امروز اینها را برای گوهر می‌نویسم. حالا که سرنوشت ما رااز هـم جـدا کرده چه عیبی دارد بداند که پدرش چه بوده و چه شده.

مهمترین نکته‌ای که باید در این شرح و بسط در نظر گرفت، گـذشت

زمان است. حوادث بیشتر از ۱۷ سال را باید نقل کرد. پیش‌آمدهائی که گاهی در هم ادغام شده‌اند. خاطره‌ها به ترتیب دیگری جاگرفته‌اند. زمان نسق و نظام خود راگم کرده. یکی از دیگری پیشی گرفته و ربط و وصلشان بهم خورده. می‌خواهم آنها را افسار کنم، به راه بیاورمشان. حافظه‌ام هم یاری نمی‌کند. بعضی شادی‌ها زودگذر و برخی دردها آنقدر جگرسوز هستند که همه تصویرهای دیگر را می‌تارانند.

اشباح در خاطره‌ام درهم می‌لغزند. دخترکی که هر وقت از آلاچیق بیرون می‌آمد و با دلو آب از چاه می‌کشید، دزدکی نگاهی به پنجره اطاقم می‌افکند. زنی که برایم دختری زائید، هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شد قرآن را از طاقچه برمی‌داشت و می‌بوسید. ماد روحشت‌زده ای که دم آخر زاری‌کنان گفت: آخر کجا می‌روی من هم می‌آیم.

در شهر غریب خانه من در دامنه تپه‌ای وسط مزارع و بستان‌ها قرار داشت. حاجی صاحبخانه وسط صحرا تکه زمینی را خریده و یک باغ هلو درست کرده بود. به او گفته بودند که صرافی آدم را عاقبت به‌خیر نمی‌کند، برکت ندارد. به فکرش افتاد همانجا خانه‌اکی بسازد. برای خودش و خانواده‌اش. دوتا اطاق پائین و بالا و یک ایوان و حوض و آب‌انبار و حیاط. بعد طمع کرد و آنرا به من اجاره داد، از بالاخانه که به صحرا نگاه می‌دوختی چند تا درخت چنار و تبریزی و کلبه‌های گلی چشم‌اندازت را محدود می‌کرد. شبها با زوزهٔ شغال خوابت می‌برد و صبح‌ها صدای خروس بیدارت می‌کرد.

از خواب می‌پریدم. هم‌اکنون دخترک باید لب چاه بیاید و سر و صورتش را آب بزند. می‌رفتم کنار پنجره. گلدان شمعدانی را روی هره

می‌گذاشتم، می‌ایستادم و گلدان را آب می‌دادم. اول بهار بود و بچه‌های حاجی به باغ هلو می‌آمدند و با درخت‌ها ور می‌رفتند و تا اوائل پائیز هلوها را توی تفت نمی‌چیدند و بارگاری نمی‌کردند. آنجا می‌ماندند. از پنجره‌ام مواظبشان بودم. فتنه زلف پرشکن داشت و لب‌های صورتی، مژه‌های بلند، قدکشیده. اما آنچه در خاطره‌ام مانده، نقش دیگری است. روی چهره‌اش گوئی پرده نازکی کشیده‌اند. از همان نخستین روزهای برخورد چیزی مابین ما حائل بود.

توی چشم او نگاه می‌کردم و باطنش را می‌خواندم. هر بلائی که بر سرش آمد، هر ترشروئی که از من تحمل کرد، هر زخم زبانی که از من شنید، هر مهربانی که از من به او سرایت کرد، از دل و روحش به بیرون رخنه نکرد. به نظر می‌آمد که خارق‌العاده‌ها عادی هستند و داغ سرنوشت تغییرناپذیر است و به پیشانی هرکسی باید بخورد. حالا از روی عکس قیافه دختر و مادر را باهم می‌سنجم، هردوشان مثل سیبی هستند که نصف کرده باشند. اما آن حجاب حائل دیگر روحیه گوهر را نمی‌پوشاند. پس از شانزده سال که گوهر را دیدم شب همه‌اش خواب باغ هلو را می‌دیدم و آب شیرین و نوچی که از دهانش می‌ریخت. از باغ هلو، نقش‌هائی در مخیله‌ام حک شده. چه هلوهائی! یک سال در هلوچینی شرکت کردم. فتنه آبستن بود و من دهانش را باز می‌کردم و نیمی از هلو در دهانش می‌گذاشتم و با لب‌هایم لبهایش را مهر می‌کردم.

اگر روزی او را در باغ هلو نمی‌دیدم دلم تپ‌تپ می‌کرد. از حاجی می‌ترسیدم. اصلاً از او همیشه هراس داشتم. حتی وقتی هم می‌رفتم که مال‌الاجاره را بپردازم ناراحت می‌شدم. یک روز که دیر به دفتر

فرمانداری رسیدم کلانتر که در بایگانی کار می‌کرد، گفت: ــ ارباب سراغت را گرفت. کجا بودی؟

گفتم: عاشق شده‌ام.

خیال کرد دستش انداخته‌ام. ــ به من چه. خودت را آماده کن. جواب حسابی به او بدهی.

گفتم: کلانتر، راستش را می‌گویم. عاشق شده‌ام.

ــ مرد حسابی، انقلابی و عشق.

زخم زبان اقتضای طبع کلانتر بود.

عجیب است. الان هیچ نمی‌توانم قیافه فتنه را مجسم کنم. شرحی که در بالا دادم از آن صورت دخترم گوهر است که در خاطره‌ام از روی عکس مادر و دختر باقی مانده.

اما این گفتگو عیناً به یادم هست.

از خودم پرسیدم: شاید راست می‌گوید. مگر اهل انقلاب نیستی، دیگر برای چه عاشق می‌شوی؟ اما این تفکرات برق‌آسا می‌آمدند و نابود می‌شدند. مگر ما حالش را داشتیم دربارهٔ این‌گونه مسائل تعمق کنیم یک پارچه آتش بودیم می‌خواستیم قالب سفت و سختی که ما را می‌فشرد بترکانیم. زندگی یکنواخت، فرسوده‌مان کرده بود. از تحجر بیزار شده بودیم. می‌خواستیم از حال به آینده بگریزیم، بی‌صبرانه، بی‌تأمل، اسیر آمال و آرزو. نظم جهان را می‌خواستیم در هم شکنیم. روز در طی کار پشت میز، در مسجد و مدرسه و بازار، بی‌توجه به خطر افکارمان را تبلیغ می‌کردیم. از هر لکه زشتی جهنمی از پلیدی می‌ساختیم. عوضش خودمان را تندیس پاکی و راستی می‌دانستیم. هر لبخند ساده دلی را دلیل

گرویدن به عقیده و دسته خودمان می‌پنداشتیم. شب‌ها جلسه بود. آن هم در خانه من. چون دور از انظار بود، همه می‌آمدند. و روزها دوندگی و پخش روزنامه و تماس با پیک که از مرکز می‌آمد و اوراق را می‌آورد و شب اگر حوزه نداشتیم، گفتگو و خنده و میگساری، البته تا آن حد که حاجی علی‌نقی را آتشی نکند.

فتنه در اطاق پائین دم در می‌نشست، در تاریکی، مهمان‌ها یکی یکی از پله‌ها بالا می‌آمدند. او همه را می‌دید و می‌شناخت. اما اسمشان را نمی‌دانست. چائی درست می‌کرد و می‌آورد تا وسط پله‌ها مرا صدا می‌زد، می‌گفت: کاوس! یا آقا! سینی چای و یا نان و پنیر و برانی را از او می‌گرفتم و به اتاق می‌بردم. هرگز از من نپرسید، اینها کی هستند و شما چه کار می‌کنید. حتی گوش هم وانمی‌ایستاد. گاهی حتی سماور و استکان را به من می‌سپرد و خودش پیش رفعت می‌رفت.

خانه مال پدر فتنه بود و طولی نکشید که صاحب خانه پدر زن من شد. حاجی‌علی نقی خانه چهار اطاقی را توسعه داد و خودش هم آنجا نقل مکان کرد. روزی از فتنه پرسیدم:

ـ تو چطور متوجه من شدی؟

ـ خودم هم نمی‌دانم. اما صبح زود که ترا نمی‌دیدم. تمام تنم می‌لرزید. یک روز رفعت به من گفت که تو می‌خواهی از من خواستگاری کنی. بابا تکهٔ دیگری برایم گرفته بود. آن وقت استخاره کرد، خوب آمد.

کلانتر ساقدوش من بود. او رفت پیش حاجی علی‌نقی. بله بری‌ها به دست او انجام گرفت. حاجی شرط کرده بود، نماز و روزه‌اش ترک

نشود، نجسی نخورد، با کافر نشست و برخاست نکند. ده هزار تومان مهریه‌اش باشد و تقدیم یک انگشتر و یک طاق‌شال و یک جلد کلام‌الله قبل از مراسم عقد.

حاجی در عوض حاضر بود، نیمی از مال‌الاجاره را پس از ازدواج تخفیف بدهد. البته مخارج تعمیرات خانه با من بود...

هر وقت سر مطلب تازه‌ای گیر می‌کنم، از خودم می‌پرسم: آیا این سرگذشت تو اصلاً نوشتن دارد. دست بالا تمامش از اول تا آخرش یک ماجرای عشقی است. نظیر آن را هزاران نفر نوشته‌اند. جواب می‌دهم: من که قصه نمی‌نویسم. می‌خواهم گوهر را از گذشته خود آگاه کنم. و به او بفهمانم که چرا باید همیشه در حال گریز باشیم. از هم بگریزیم. روزی می‌خواستیم از حال به آینده بگریزیم. حالا گریز از حال به گذشته سودی ندارد. اکنون داریم از خودمان می‌گریزیم. داریم از زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین چیزی که داریم می‌گریزیم و روزی رسید که من مجبور شدم از فتنه و باغ هلو و حاجی و کس و کارم بگریزم.

در تهران بگیر و بگیر شروع شد. دو افتاده بود دست خودشان. حکومت نظامی برقرار شد. جیپ‌ها نصف شب دم در خانه‌ها توقف می‌کردند. آدم‌ها بودند که گم می‌شدند. دکان‌ها را می‌بستند. هرکس از دیگری هراس داشت. در شهرک ما مردم سه تا چهارتا با هم سرگذرها و در قهوه‌خانه‌ها می‌نشستند و گپ می‌زدند و به محض اینکه سر و کله پاسبانی پیدا می‌شد، دم فرو می‌بستند. هرکه هرجا جیک زده بود، گرفتار شد. رندان حساب سوخته‌ها را پاک کردند. در فرمانداری صورتی از مظنونین تهیه کردند. پیکی که برای ما اوراق آورد پته را آب داد. طفلک

را چند سال بعد در همان بند خودمان دیدم. این همان مهدی بود که به بروجرد فرستادندش. آنقدر مشت به در کوفت که سر پاسبان مجبور شد گزارش بدهد. آن وقت خیلی بچه بود، شاگرد شوفر بود، دو تا چک زدندش و بروز داد که روزنامه‌ها را به کجا می‌رسانده. اسم مرا نمی‌دانست. اسم جعلی مرا گفته بود. همین اسم هم در صورت مظنونین بود. کلانتر گفت: مرخصی بگیر و جیم شو.

ـ زن و بچه‌ام را چه بکنم؟

ـ چاره چیست؟

گوهر یکسالش هم نشده بود. داشت راه می‌رفت. دو سه گام بر می‌داشت. می‌توانست مرا ببوسد. صورتش را به صورت من می‌چسباند و بعد خودش را در بغل مادرش می‌انداخت. هر وقت به خانه می‌آمدم، بلندش می‌کردم، گرمای تنش را می‌چشیدم. صورت نرم او را به صورت آفتابزده خود می‌چسباندم و کیف دنیا را می‌کردم.

ظهر به خانه رفتم. مانند همیشه. فتنه داشت سفره می‌انداخت. رویم را به باغ هلو کردم تا اضطراب مرا نبیند. بچه را روی کف اطاق گذاشت. عقب چمدانم می‌گشتم. رادیو مرتب نطق‌های سردمداران را منتشر می‌کرد. دیدم با حضور فتنه نمی‌توانم خود را آماده سفر کنم. ناهار خورده و نخورده رفتم پیش کلانتر. رفعت، زن کلانتر، خواهر زنم وارد بود. به او گفتم که باید فرار کنم. خیال می‌کردم از دنیا بی‌خبر است. نه‌خیر از سیر تا پیاز باخبر است.

ـ رفعت جان به فتنه چه بگویم؟

دروغ نمی‌توانستم بگویم. نمی‌خواستم او را فریب بدهم. کار آسانی بود.

می‌گفتم: باید همراه فرماندار به چند بخشداری سر بزنم، از این اتفاقات گاهی می‌افتاد. نمی‌شد.

نمی‌توانستم. وداع از کسی که دوستش داری، از زنی که با یک بچهٔ شیرخوار تنها می‌ماند، آن هم زیر دست آن بابای خشکه مقدسی که روزی چندبار به بلشویک‌ها نفرین می‌فرستاد. به رفعت گفتم:

ـ خداحافظی نمی‌کنم. تو حالیش کن. یکی دو روز دیگر به تو نامه می‌نویسم تو او را با خودت به محلی که هستم می‌آوری.

روانه خانه شدم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. بی‌خداحافظی نمی‌شد. دل من همی داد گفتی گواهی که باشد مرا روزی از تو جدائی. به فتنه گفتم که چند روزی به مسافرت می‌روم. بعد رفعت می‌آید و ترا پیش من می‌آورد. دختر سربه زیری بود. هر رنجی را تحمل می‌کرد. تصورش این بود که زن باید همیشه مطیع حوادث باشد. هرچه پیش آید خوش آید.

تنگ غروب کلانتر و رفعت آمدند. شوهر خواهرم اهل شوخی بود. گاهی نیش‌هائی می‌زد که دل آدم را می‌سوزاند. اما یقین داشتم که به دل نبود. گفت: مرگ هست و شکست نیست. همین قطره زهره خون مرا به جوش آورد. همه‌مان در این شهر بیست نفر بیشتر نبودیم. می‌خواستیم بنای عظیمی را واژگون کنیم، خطر بود. از آن ترسی نداشتیم به مخاطرات پی نمی‌بردیم. نظم دیگری می‌خواستیم بیاوریم. با قلدران با جباران با پولداران درافتاده بودیم. دلمان چه نازک بود و پوستمان کلفتی شایسته را نداشت.

رخوت زخم‌زبان شاید چند ثانیه‌ای طول نکشید. گفتم:

ـ کلانتر، فرصت پیدا کردی نیش بزنی.

رفعت دوید تو حرفمان:

ـ ولش کن، همه که نباید علف بچرند.

هوا که تاریک شد با چمدانی از خانه خارج شدم. به رفعت گفتم:

ـ فتنه و بچه‌ام را به تو می‌سپارم. خواهر و مادر آنها باش.

دم در کلانتر مرا در آغوش گرفت و بوسید: «مقصودی نداشتم».

از آن روز دربه‌دری شروع شد. یک ماه طول نکشید که فتنه آمد پیش من.

زندگی در خانه پدر برایش تحمل‌ناپذیر شده بود. حاجی علی‌نقی از وقتی شنید دامادش هم جزو فراری‌هاست زندگی را در آن خانه به خودش و خانواده‌اش حرام کرد. می‌گفت از بس که مهمان آورده راه‌پله خراب شد. خودم بوی نجسی را در اطاقش شنیدم. هربار گفتم بیا برویم مسجد، کار داشت. شبهائی که روضه داشتیم در خانه نبود. آبروی مرا در بازار پیش مردم ریخت و غیره و غیره.

فتنه آمد به تهران. مگر جا و منزل حسابی داشتیم. من که با اسم عوضی و سجل قلابی در تهران زندگی می‌کردم، شدم یک آدم حزبی، با بخور و نمیری زندگی می‌کردیم. امروز دراین مخفی‌گاه، فردا در بیغوله‌ای دیگر.

چه دارم درباره این دوره زندگی بنویسم. مورخ همه را نوشته. از آسمان و ریسمان بهم جور کرده مگر آنچه روی کاغذ آورده نقشی از زندگی من است. اینجاست که می‌گویم خاطره‌ها درهم می‌لولند و نقشی که بر آب می‌ریزند، باقی می‌ماند. زندگی فتنه و گوهرباری به دوش من بود. غم آنها داشت مرا فرسوده می‌کرد. روزی آمدند و به من گفتند که

باید خانه‌ای اجاره کنی و در آن تنها باشی. مگر تا آن روز تنها نبودم. اقلاً در شهرک خودمان گاهی کسانی بودند که می‌شد با آنها جوشید. اما حالا شده بودم گریزپائی که از سایهٔ خودش می‌هراسد. همه‌جا مأمورین را دنبالِ خود می‌دیدم. دمی فراغت نداشتم. مثل مرغ سرکنده خودم را به زمین و زمان می‌زدم. زن و بچه هم نداشتم.

راز زندگی من در همین خانه نهفته است. برای فتنه کاری در بیمارستانی پیدا کردیم. برایش رفیقان دوندگی کردند. گوهر را به رفعت سپردیم. فتنه گم و گور شدن بچه را هم تاب آورد. دلم سوخت. او که عادت نداشت زبان به شکوه و شکایت گشاید، پس از چند هفته او را باز پیش خواهرش فرستادم. دلم برای گوهر بی‌تاب شد. بار دیگر آنها را به تهران آوردم. در همان بیمارستان اطاقی به فتنه دادند. خودش و بچه‌اش زیر دست پرستارها و پزشکان روزگار می‌گذراندند. شرط این بود که پرستاری بیماران را هنگام شب به عهده بگیرد. گاه گاهی همدیگر را می‌دیدیم، آن هم دزدکی. روزهای جمعه که پزشکان و پرستاران نبودند، من ساعتی به اتاقش می‌رفتم. هرآن صدای زنگ اطاق بیماری ما را می‌هراساند. یک کلمه شکایت از دهان فتنه درنیامد. یقین داشت که زندگی همین است. من از تنهائی رنج می‌بردم. نه از تنهائی، از بی‌کسی. من هم در کودکی مانند فتنه تصور می‌کردم که زندگی همه‌اش رنج است.

مادرم سر زا رفت. پدرم زن بابا تو خانه آورد. خواهر خوانده‌ام همدم من شد. هرچه بیشتر باهم انس می‌گرفتیم زن بابا بیشتر حسودیش می‌شد. او که شوهر کرد من باز بی‌کس شدم از همین جهت زود تصمیم گرفتم عروسی کنم. تنهائی داشت مرا می‌کشت. راستش را بخواهی همین بی‌کسی مرا به

جرگه حزبی‌ها کشاند. آنجا رفیقانی پیدا کردم که هرگز فراموششان نمی‌کنم. یکی هم، شاید بهترین آنها... بله، یکی از بهترین آنها اسم ندارد. اسمش را نباید به زبان بیاورم. اگر اسمش را به زبان آورده بودم دیگر ۱۵ سال در زندان نمی‌ماندم. نمی‌دانم حالا کجاست؟ زنده است؟ مرده است؟

گوهر، دختر عزیزم، شاید پیش تو است. شاید ترا می‌شناسد و نمی‌داند که تو دختر من هستی.

حالا که می‌توانم این گزارش را برای تو بفرستم، یادت باشد، اگر رفیقی دیدی که به تو محبت می‌کند، به او بگو پدرت کیست. اگر راجع به صندوقی که در خانهٔ من امانت گذاشت از تو پرسید، به او بگو که اسم حامل صندوق از یادش رفته و نتوانسته بروز بدهد. فهمیدی چه می‌گویم. من اسم او را از یاد داده‌ام. اگر یادم بود که آنقدر در زندان نمی‌ماندم. به من گفتند، خانه‌ای خارج از شهر اجاره کنم و هیچ‌کس حق ندارد اطلاع یابد که منزل من کجاست. زن و بچه‌ام هم نباید در آن خانه منزل کنند. تکه زمینی وسط بیابان بود، محصورهٔ با اطاقکی که در آن من منزل داشتم. روزی همین آدمی که اسمش را نمی‌توانم بگویم پیش من آمد. نشستیم، برایش چائی درست کردم خواستم برایش عرق و کبابی فراهم سازم. اهل این حرف‌ها نبود. از من وضع شهری را که در آن بودم، پرسید: چطور شد که فرار کردی؟ چه کسی ترا در تهران می‌شناسد؟ از این چیزها می‌پرسید ساعتی نشست و رفت. اتوموبیلی آمد. سوارش کرد و بردش. شب هنگام بود. در تاریکی از من خداحافظی کرد. ۱۰

گفت: در ظرف این هفته از غروب به بعد، وقتی هوا تاریک شد در

خانه بمان، من باید امانتی برایت بیاورم.

گفتم: ــ من مأمور پخش روزنامه هستم. باید هر شب مقداری روزنامه بگیرم و به چند نفر که منتظر هستند برسانم.

گفت: ــ کارت نباشد. دیگری کار ترا انجام می‌دهد.

فهمیدم که یکی از سران است.

آن شب از یادم نمی‌رود. سرمای وحشتناکی بود.

تمام سطح بیابان و چهار دیواری من پوشیده از برف بود. یخ زیر پای آدم قرچ و قروچ می‌کرد. اطاقک من سرد بود. نیمه شب از خواب پریدم. همسایه دیوار به دیوار من مرغ نگه می‌داشت. ناگهان صدای بال زدن مرغی را شنیدم. در را که باز کردم روباهی را دیدم که در بازتاب سفیدی برف سیاهی را به دندان گرفته از یک دیوار به چهار دیواری من جهید و از دیوار دیگر به صحرا فرار کرد. شب بعد همان آدم آمد، یک صندوق آورد و گفت: «در این اطاق بماند.»

گفتم: ــ توی این صندوق چیست؟

گفت: ــ کارت نباشد، ندانی برای خودت خوب است.

همین!

چند هفته بعد مرا گرفتند. سر پخش روزنامه. طولی نکشید که شناختندم. کشف کردند که مأمور فراری در فرمانداری بوده‌ام. مسئله فرار دادن مظنونین از مرز به میان آمد. کلانتر را هم گرفتند، اما او که از جائی خبر نداشت، چون در فرمانداری با من کار می‌کرد، به او هم مظنون شدند. بعد از چندی ولش کردند. سر و کله رفعت پیدا شد. چه شیرزنی! روزهای دوشنبه به ملاقات من می‌آمد. گاهی فتنه را هم همراه می‌آورد.

گفته بودم که گوهر را نیاورد. دیدم فتنه به زندانی شدن من هم عادت کرده. رفعت به او دل داده بود. همه این مصیبت را جزء زندگی خود می‌دانست. عصیانی بروز نمی‌داد. یک‌بار به رفعت گفته بود:

ــ شوهرهای دیگر میروند به عرق خوری و جنده‌بازی. این که کار بدی نکرده. خوب مرخص می‌شود. یک سال بود که فتنه در بیمارستان کار می‌کرد. به حساب پرستاری یاد می‌گرفت. رفعت او را متقاعد کرد.

ــ حالا که می‌خواهی کار کنی. بیا برویم خراسان. آنجا یک مدرسه مامائی باز شده. در مشهد هم دوست و آشنا زیاد داریم.

رفعت پدرش حاجی علی‌نقی را وادار کرده بود، قبل از سفر مکه سهم دو دختر را در زمان حیات به آنها واگذار کند. حاجی هم قبول کرده بود. به آنها نگفتم که پرونده من دارد سنگین می‌شود. به من اتهام جاسوسی می‌زدند. می‌گفتند: تو که مأمور فرار حزبی‌ها بوده‌ای، پس با آن سوی مرز ارتباط داشته‌ای و برای آنها جاسوسی می‌کرده‌ای.

روزی مردی را که هرگز در عمر خود ندیده بودم با من روبرو کردند. از او پرسیدند که مرا می‌شناسد.

گفت:

ــ آره چندین مرتبه او را با یک پایور شهربانی دیدم.

پروندهٔ مرا بستند و به دادرسی فرستادند. بازپرس درجه‌داری بود به اسم خازن. در همان دو سه ساعت اول راه و چاه را بم نشان داد. چه کنم که تو تله نیفتم. جاهل بود با کله نیمچه طاس. فقط در شقیقه‌هایش چند رشته موی سیاه پیدا بود. مثل اینکه در بچگی گرفتار کچلی شده بود. دربارهٔ او خیلی چیزها دارم بنویسم. اما حالا باشد. گوهر، مادرت هم او را

می‌شناسد، اما کجا و چگونه، نمی‌دانم. اسم او را تو هم شنیده‌ای. گوئی از روز ازل به این منظور خلق شده که همیشه در زندگی همراه من باشد چند ماهی مرا آوردند و بردند. روزی مثلاً محاکمه‌ای شد و مرا از جاسوسی تبرئه کردند. حقیقت این است که من هرگز پا به نزدیکی مرز نگذاشته بودم. بار دیگر به زندان شهری افتادم تا اینکه همان کسی که صندوقی را در اطاقک من امانت گذاشته بود در زندان سبز شد. تمام سرگذشت خود را به او گفتم، مرا مطمئن ساخت که تادو سه هفته دیگر مرخص می‌شوم. اصرار کرد که پس از مرخصی دیگر سری به اطاقکم نزنم. اصلاً سراغ آن خانه نروم. حتی برای جمع آوری خرت و خورت خودم پا به آن اطاقک نگذارم. می‌خواست بداند که هیچ دربارهٔ او یعنی مردی که صندوقی در آن خانه امانت گذاشته است در شهربانی و در دژبانی تحقیق کرده‌اند یا نه. گفتم: نه.

یک بار همدیگر را در فلکه دیدیم. و دیگر هرگز با هم روبرو نشدیم. گاهی یکدیگر را می‌دیدیم، ولی هیچ آشنائی بهم نمی‌دادیم. کار من به تجدید محاکمه کشید، مرا به شش ماه حبس محکوم کردند و بعد مرخص شدم. شاید دیگر زنده نباشد، شاید آواره است. شاید گوهر را می‌شناسد. یک بار دیگر او را دیدم و اثری از او نیافتم.

روزنامه‌ها خبر دادند که انبار مهمات حزب کشف شده است. عکس‌ها در روزنامه‌ها منتشر کردند. تشخیص اینکه «انبار» همان اطاقکی است که من در آن منزل داشته‌ام دشوار نبود. امانت‌گذار بار دیگر به سراغ من آمد. این برخورد چند دقیقه بیشتر طول نکشید. به من دستور داد که هرچه زودتر از ایران فرار کنم. پول و تذکره در اختیارم گذاشت و مرا به

حال خود واگذار کرد.

با آن پول اتومویبلی خریدم، خود را به خراسان رساندم. فتنه را که داشت نخستین امتحان مامائی را می‌داد و رفعت را پیدا کردم. شبانه به شهرک خودمان رفتم. کلانتر را یافتم. گفتم که از ایران خارج می‌شوم. دامنش را گرفتم. کمک کن که فتنه و گوهر از ایران خارج شوند. پول در اختیارش گذاشتم.

کلانتر مردد بود. اما رفعت دل و جرأت به خرج داد و از هردوشان قول گرفتم که فتنه و گوهر را روانه کند.

گوهر، تو سه سالت داشت تمام می‌شد. حرف می‌زدی، بازی می‌کردی. با من غریبه بودی، هر وقت بلندت می‌کردم که بغلت کنم، گریه‌ات می‌گرفت. از تماس با صورت من بیزار بودی. مادرت هم اصرار نداشت ترا با من اخت کند. مگر چند روزی باهم بودیم. فتنه این مهجوری ترا هم عادی می‌دانست. به من بوس نمی‌دادی و باز احساس بی‌کسی نیش به دل من می‌زد. پرسیدم:

ــ آخر چرا به من بوس نمی‌دهی. من باباتم.

گفتی: ــ تو بابام نیستی. اگر بابام بودی برام قصه می‌گفتی.

گفتم: ــ چه قصه‌ای می‌خواهی برایت بگویم.

عقب کلمهٔ «نارج و ترنج» می‌گشتی. اما زبانت باز نمی‌شد. دو سه مرتبه گفتی «دلنج» مادرت به کمکت آمد و «نارنج و ترنج» را به دهانت گذاشت. آخر من بدبخت قصه نارنج و ترنج را بلد نبودم. کی برایم قصه تعریف کرده بود. مادرم که سر زا رفت و زن بابام چشم دیدن مرا نداشت. رفعت آمد بچه را از بغل من گرفت و گفت: ــ می‌گویم، امشب عموجانت

برات قصه بگوید.

اطمینان داشتم که همدیگر را در خارج ایران در نقطه‌ای در شوروی و یا در یکی از کشورهای سوسیالیستی خواهیم دید. مادرت مرا بوسید و من از شهرکمان گریختم، و دیگر ترا ندیدم.

بقیه حوادث دیگر گفتن ندارد. مورخ همه را نوشته. آقای مورخ چهارچوب رخداده‌ها را خوب به هم وصل کرده. منتها قابی ساخته که آینه ندارد. آدم تصویر خودش را نمی‌بیند. در آن هیچ چیز خلاء نیست.

چیزهائی را می‌بینی که در جستجوی آنها نیستی. همه‌اش تو خالی است. آقای مورخ خوب بلد است که دستور بدهد، به من نصیحت کرده که زنجموره نکنم. من خودم از آه و ناله خوشم نمی‌آید. تو خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل. دوری از شما بر من آسان نگذشت.

برگشتم به تهران و هنوز جا و منزل حسابی پیدا نکرده، خازن به سراغم آمد. پیغام آورد که اگر آب خوردن در دست دارم زمین بگذارم و از ایران خارج شوم، کی پیغام داد؟ آخر چرا؟ نمی‌دانست. تکه کاغذی را به من نشان داد که روی آن این دستور را داده بودند. خط امانت‌گزار را شناختم. آیا فریب خوردم و این خط جعلی بود. هنوز هم پی نبرده‌ام. تردید بدچیزی است. از سرنوشت فتنه و گوهر بی‌خبر بودم. تصمیم داشتم پس از خروج آنها از ایران بگریزم. مطلب را با خازن به میان گذاشتم.

قول داد به آنها کمک کند. یک راست به کرمانشاه رفتم. آنجا هم بگیر و بگیر شروع شده بود. همه شبکه‌ها لو رفته بودند. دیگر مخفی گاهی باقی نمانده بود. لشکر شکست خورده بی‌انضباط عقب‌نشینی می‌کرد هرکس در این فکر بود که گلیم خود را از آب بیرون کشد. خازن

در کرمانشاه نام و نشانی کسی را به من داد قرار بود که او مرا چند روزی حفظ کند. آن کس را پیدا نکردم. نیمه شب در گاراژ درجه‌داری را دیدم، که روزی در اطاقک من به سر برده بود. برف سختی می‌بارید. سر و گردنش را در پالتوش پنهان کرده بود مرا که دید گوئی مرا نمی‌شناسد و یا اصلاً در عمرش ندیده، روبرگرداند. دل به دریا زدم. گفتم:

ـ یا از خودشانی، مرا فوری به کلانتری ببر و تحویل بده، یا اینکه به من جا بده.

دست انداخت زیر بازوی من. گفت:

ـ کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید. ما خودمان پنج نفریم و چشم به راه بلدی که ما را از شهر به خارج برد و حالا آمده بودم که اتومبیلی پیدا کنم.»

وقتی وارد اطاقشان شدم، هر چهار نفر داشتند روی نقشه خط سیر خود را رسم می‌کردند. شش نفری در همان اطاق خوابیدیم. هرکدام سرنوشتی داشتند:

محمود مسئول شبکه بود. می‌گفت:

ـ گوشت من با آهن و آتش نمی‌سازد.

ترس برش داشته بود.

ـ اگر من گیر بیفتم ۲۵ نفر دیگر را به خطر می‌اندازم. بگذارید بگویند ترسید و گریخت.

نصف شب دم در سهراب را کوفته بودند. ورزشکار بود و قلچماق. هر وقت خبری می‌شد، اول او را می‌گرفتند. زنش پریده بود توی اطاق.

ـ اگر این بار گیر بیفتی دیگر به این زودی‌ها از هلفدونی درنمی‌آئی.

پرسیده بود: ــ چه بکنم؟

ــ بپر روی دیوار سر طویله و از آنجا فرار کن.

پنجره بالاخانه آنها رو به بام خانه همسایه باز می‌شد. دو بنا را یک کوچه دومتری از هم جدا می‌کرد. فاصله پنجره تا بام سه متر بود. سهراب پرید. از همانوقت مچ پایش مو برداشته بود و می‌لنگید.

معهذا به زور و زرنگی خود می‌بالید.

ــ پاش بیفتد هر پنج‌تای شما را کول می‌گیرم.

نمی‌خواست از ایران خارج شود. همه‌اش می‌گفت:

ــ شما را تا مرز می‌رسانم و خودم برمی‌گردم.

اسم یکی از آنها پایدار بود. دیگری عده‌ای از زندانیان را از زندان فرار داده بود. اسم یکی‌شان فرامرز بود. یا دست کم خود را این چنین می‌نامید: همه کس می‌دانست که این اسم جعلی است.

هیچکس هم نفهمید که چکاره است و اهل کجاست. وقتی عکس اعدام شدگان را با چشم‌های بسته منتشر کردند، ما که در زندان بودیم حدس زدیم که یکی از آنها فرامرز باید باشد. تا آنجا که ممکن بود و صلاح، هرکدام داستان زندگی خود را برای هم نقل کردیم. وقتی اسم خازن را آوردم، پایدار حیرت کرد. او به همه چیز بدگمان بود. گفت:

ــ از او خوشم نمی‌آید. تو هر دسته‌ای دوست و آشنا دارد.

نفر ششم ساروقی خلبان بود و اهل کردستان. مردی بود خوش هیکل، بلند، ابروهای کشیده، چشم‌های گود.

سرمای وحشتناکی بود. شب بی‌لحاف و پتو زانو در بغل می‌گرفتیم چرت می‌زدیم. یک لحاف وسط اطاق بود که پاهایمان را مثلاً گرم

می‌کرد. وقتی شنیدند که من پول و اتوموبیل دارم از خوشی نمی‌دانستند چه بکنند. نقشه‌ای طرح کردیم. قرار شد از راه سنندج، سقز، میاندوآب، رضائیه، خوی و ماکو از مرز بگذریم. گفتم:

ــ خازن به من همین راه را توصیه کرده.

پایدار اعتراض کرد. گفت: ــ باید از راه دیگری برویم.

همه به او تاختند: ــ تو به همه بدگمان هستی. دلیلت را بگو.

اما او دلیلی نداشت. ناراحت ماند و تن در داد. ساروقی خطری در هیچ کاری نمی‌دید. او به زور و فرزی خودش می‌بالید. مثل سهراب بلندپرواز نبود.

چند کیلومتر از سنندج گذشته در برف‌گیر کردیم. نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. درست توی تله افتادیم. در ظرف روز چند ماشین باری دیگر هم آنجا جمع شدند. نزدیک بود در بوران تلف شویم. باری‌ها روپوش‌های خود را آتش زدند تا جان سالم بدر ببریم. روز بعد کارگران راه با عده‌ای ژاندارم آمدند که راه را باز کنند. به نظر سرجوخه ما مظنون آمدیم. چندتا فکلی در یک ماشین قراضه، ظن‌آور هم بود. سرجوخه نقش‌بازی کرد. شش نفر در یک چنین اتوموبیلی که بوق هم ندارد، در این برف و بوران، خطرناک است. آقایان باید دربست مهمان من باشند. می‌گفت:

ــ باید تشریف بیاورید تا اسامی‌تان را ثبت کنم. اگر در راه اتفاقی افتاد، بنده نباید مسئول باشم. آقایان می‌دانند که این کار مسئولیت دارد. هرچه سهراب که از همه داش مشتی‌تر بود کوشید او را راضی کند چاره‌اش نشد. هرچه گفت که ما مأمور اداره راه هستیم و باید قبل از

ریزش برف خود را به سقز برسانیم، چاره‌اش نشد. کیسه حسابی دوخته بود. نتوانستیم با پول در حدود دارائیمان راضیش کنیم. خیال می‌کرد که از آن درشت‌هایش نصیبش شده. چاره‌ای نداشتیم که تنگ غروب پیاده به بیراهه بزنیم و جان سالم بدر بریم.

پایدار و من روز بعد خود را به آبادی رساندیم. در راه مفصل درباره خازن از من پرسش کرد. هرچه می‌دانستم گفتم. فقط بروز ندادم که روزی کسی یک صندوق در اطاقک من پنهان کرد. اسم امانت‌گزار را هم بروز ندادم. به روی خودم هم نیاوردم که در همان اطاقک «انبار» مهمات را پیدا کردند. گفت:

خازن را قبل از اینکه وارد حزب بشود می‌شناسد. با او بچه محل بوده‌اند. و یک دفعه سربازی سر او را شکسته است. با هم وارد ارتش شدیم. پایدار بعدها به دارائی رفت و خازن درجه‌اش از ستوانی تجاوز نکرد و همانجا ماند. حتی وقتی گفتم که خازن قول داده است به زن و بچه من هم کمک کند تا از مرز خراسان بگذرند، آرام نشد. برای چند روز آذوقه تهیه کردیم. از هرجا که تصور می‌کردیم پست ژاندارمری ممکن است باشد، به کوه می‌زدیم. روز سوم پیاده‌روی پاهایم تاول زدند. تخت کفشم آش و لاش شده بود هرچه کهنه پاره پیدا کردیم، بپایم بستند. دیگر نا نداشتم. مرا کول کردند. گاهی سهراب و گاهی ساروقی. دیدم، نه، جان آنها را هم دارم به خطر می‌اندازم. گفتم:

این‌طور نمی‌شود. مرا بگذارید و بروید. یک هواپیما از بالای سر ما رد شد. پایور گفت: این را پس از گزارش سرجوخه در جستجوی ما فرستاده‌اند. کم‌کم بدگمانی و در من هم تأثیر کرد. پس حتماً خازن خط

سیر ما را گزارش داده. در تهران او را لو نداده تا همه را یک‌جا گیر بیندازد. پس از گزارش ژاندارم که ما فرار کرده‌ایم، اینک هواپیما دنبال ما فرستاده‌اند. آن وقت تصمیم گرفتم:

ــ رفیقان، مرا به حال خود بگذارید و بروید!

ساروقی هواپیما را تشخیص داد و گفت:

ــ مال واحد کردستان است و فقط در مرز عراق پرواز می‌کند. نباید از مرز عراق دور باشیم.

نگاهی به نقشه انداختیم. نباید از مرز عراق دور باشیم. تصمیم خود را گرفتم.

گفتم: ــ رفقا، از من بگذرید. همه شما در خطر هستید. من راه عراق را پیش می‌گیرم و دیگر منتظر من نباشید. سهراب قبول کرد که با پای لنگش مرا روی کول به مرز عراق برساند. دو روز بود که با قیسی و کشمش گرسنگی را رفع می‌کردیم. دیگر نا نداشتم که روی زمین برف پوش بخزم. فرامرز کلت خودش را به سهراب و ساروقی داد. در باشه در صدمتری مرز عراق مرا بوسیدند و خود در برف پنهان شدند تا اینکه مأمورین عراقی مرا بلند کردند و بردند. تا به زندان ایران نرفتم، از سرنوشت یاران دیگر اطلاعی حاصل نکردم. شنیدم که سهراب به کویت رفته. از آنجا به هندوستان رخت بربسته است.

عراق دوران نوری سعید بود. ۲۶ ماه و هفت روز در بیغوله‌ها، سردابه‌ها، طویله‌ها و زندان‌ها گذراندم. چندین نامه به وسیلهٔ رفیقان عراقی قاچاقی به رفعت فرستادم. از هیچ‌جا خبری نشد: روزی یک شرطهٔ عراقی نامه‌ای به من رساند. از رفعت بود. نوشته بود کلانتر سخت بیمار است.

شاید مجبور باشد سال‌ها در بیمارستان بماند. خازن پزشکش بوده و او را فلج کرده، حال فتنه و گوهر خوب است به سلامت به منزل رسیده‌اند.

ابتدا هیچ متوجه رمز نشدم. خازن را طبیب خواندن مرا به فکر انداخت. یاد حرف‌های پایدار افتادم خیلی به او سوءظن داشت. باور نمی‌کردم. چنین چیزی ممکن نمی‌شد. خازن کلانتر را فلج کرده. معنایش این است که او را لو داده. فتنه و گوهر به منزل رسیده‌اند، یعنی در امان هستند. یعنی از مرز گذشته‌اند. پس قبل از اینکه خازن شستش خبردار شود از مرز عبور کرده‌اند. روزها و شب‌ها فکر و ذکرم خازن بود. یک شب خواب وحشتناکی دیدم. همان شرطه‌ای که نامهٔ رفعت را برایم آورد فتنه را روی زمین می‌کشید و با نوک پا به او زخمه می‌زد. هراسناک از خواب بیدار شدم. دیدم زندانیان عراقی و زندانبانان دورم ایستاده‌اند و دارند بهت‌زده تماشایم می‌کنند. دیگر حالا آنقدر عربی یادگرفته بودم که بتوانم پاره‌ای از حرف‌های آنها را بفهمم. با نعره‌های خود همه را از خواب بیدار کرده بودم. هر روز در خواب و بیداری منتظر شرطه‌ای بودم که نامه رفعت را به دستم داد. سی و شش روز گذشت تا باز او را دیدم. روی پاره کاغذی نامه‌ای به او نوشتم و از او علت بیماری کلانتر و چگونگی معالجه خازن را پرسیدم. اصرار کردم که خبری از فتنه و گوهر برایم بفرستند. از رفعت خبری نشد. اما روزی یک زندانی عراقی وقتی از ملاقات برگشت نامه‌ای از فتنه آورد. کسی به من نمی‌گفت که این نامه ــ رسانی از چه راه صورت می‌گیرد. محتوی نامه بسیار عادی بود. در باکو داردرس می‌خواند. تصدیق‌مامائی می‌خواهد بگیرد. فقط یک جمله‌اش مرا ناراحت کرد. نوشته بود: ــ خازن آدم بدی است. بی‌ناموس است.

گوهر عزیزم، هرگز نفهمیدم که مقصود مادرت از این کلمه «بی‌ناموس» چه بوده است تا نامه‌های تو رسید. آن وقت حدس زدم که چه خواسته است بگوید.

هفتصد و نود و شش روز گذشت تا مأمورین عراقی مرا در خانقین به مرزبانان ایرانی تحویل دادند.

چند ژاندارم یک درجه‌دار و سه مرزبان و یک نفر شخصی مرا تحویل گرفتند. سوار اتوبوسی کردند و به تهران آوردند.

با دستبند جلوی اتوبوس پشت به راننده نشسته بودم. آنها با تفنگ‌هایشان روبروی من جا گرفتند.

کسی که لباس شخصی تنش بود، چشم‌هایش را به زمین دوخته بود. شناختمش. خازن بود. حالا دیگر با سازمانی‌ها کار می‌کرد. در نخستین فرصتی که با یکدیگر تنها ماندیم خودش را به من نزدیک کرد و در حالی که از کنار من گذشت، گفت: ــ نترس، هرکاری از دستم برآید برات می‌کنم.

گفتم: ــ نامرد، برو خجالت بکش.

گفت: ــ تنها به قاضی می‌روی. تو هم اگر جای من بودی چاره‌ای نداشتی. هر وقت که باهم روبرو می‌شدیم، حرفش این بود:

ــ من آدم باشرفی هستم. در این مقام به صدها نفر کمک کرده‌ام. چقدر مردم را راهنمائی کرده‌ام که بی‌خودی در زندان نپوسند. کی گفته‌ام که قهرمان بوده‌ام.

از انصاف نباید گذشت. گاهی هم اطلاعاتی به من می‌داد که برایم مفید بود. از او شنیدم که پایدار و ساروقی و محمود قبل از عبور از مرز گیر

افتاده‌اند و در زندان هستند. از سهراب خبری نداشت. همهٔ آنها دنبالش هستند. از فرامرز هم خبری نداشت. او را نمی‌شناسد. کلانتر را چند ماه در همان شهرک خراسان نگه داشتند و بعد مرخصش کردند. رفعت می‌داند که مرا به ایران تحویل خواهند داد یا داده‌اند و به زودی به تهران برای دیدن من خواهد آمد. گاهی هم خازن مأموریتی را که به او محول کرده بودند انجام می‌داد:

ــ به تو کاری ندارند. بگو که نارنجک‌ها را کی در خانه تو امانت گذاشته است. شاید یکی باشد که هنوز گرفتار نشده. تو چرا خودت را به زحمت می‌اندازی؟

سالها سر این موضوع مرا سرگردان کردند. من از بیخ عرب شدم. می‌دانستند که در آن اطاقک منزل داشته‌ام. خط مرا پیدا کرده بودند. از خیلی چیزها خبر داشتند. می‌دانسته‌اند که فتنه و گوهر از ایران رفته‌اند. نامه‌هائی از فتنه در دست داشتند. اما نمی‌دانستند که کی نارنجک‌ها را ساخته. این را من هم نمی‌دانستم. خازن را در خانه‌های سین جیم می‌دیدیم. به من می‌گفت که مصالح نارنجک‌ها از انبارهای ارتش دزدی شده. آن هم پس از گرفتاری مظنونین. این راز هنوز برایشان کشف نشده است. زیر بار الف نمی‌رفتم که به ب برسم. آوردند اشخاصی را که از اطاقک من خبر داشتند. با من روبرو کردند. اما من آنها را نمی‌شناختم. بعضی را راستی هرگز ندیده بودم. مگر چند سال در تهران گذراندم. هربار که مرا برای مواجهه می‌بردند دندان روی جگر می‌گذاشتم و می‌گفتم: اگر فتنه را هم آوردند، بگو او را نمی‌شناسم. چه مصیبت‌ها، چه شکنجه‌ها!

قرار نبود زنجموره کنم. آقای مورخ فقط وقایع را می‌خواست. آنها

باید به زبان خود گویا باشند. آه و ناله مال پیرزنان شوهر و فرزند مرده است. خازن می‌آمد و می‌گفت:

ــ قهرمان بازی را بگذار کنار. پدرت را درمی‌آورند. اینجا جائی است که ایمان فلک رفته به باد.

با وجودی که ماهها در حجره‌ام تمرین می‌کردم که از دشنام و تحقیر و ضرب و شتم خم به ابرو نیاورم، روزی تاب نیاوردم. تف به صورت او انداختم. به او گفتم:

ــ بی‌ناموس!

این اسمی بود که فتنه به او داده بود. دربارهٔ آن هیچ فکر نکرده بودم این لقب ناگهان از دهان من پرید. از جا در رفت و جواب داد:

ــ مگر زنت را... بودم که به من بی‌ناموس می‌گوئی.

باوجود این باز به سراغ من می‌آمد. شش ماه تمام در سلول‌های انفرادی به سر بردم و تنها کسی که حق داشت سوای بازپرس با من گفتگو کند، همین خازن بود. آن وقت رویه تازه‌ای پیش گرفتند. مرا به زندان عمومی بردند. همه‌جور آدم آنجا بود. کسانی که فقط شش ماه حبس داشتند. بعضی حبس ابد بودند. مردانی با قیافهٔ جوان و موهای سفید. کسانی مانند مورخ که چند روزی خودی نشان می‌دادند و بعد جیم می‌شدند و ما که سرد و گرم زندان را چشیده بودیم آنها را به جا نمی‌آوردیم. جزو زندانیان سیاسی یکی به کلی خود را از ما کنار می‌کشید و تمام روز کتاب می‌خواند یک سروان هواپیمائی بود. از قرار معلوم در ضمن یک پرواز مشقی چند کیلومتر به خاک شوروی رخنه کرده و خلبانان شوروی در جستجوی او به پرواز برخاسته بودند. به محض

برگشت به خاک ایران او را توقیف کردند و متهم ساختند که می‌خواسته است با هواپیما به شوروی فرار کند. او را به ده سال حبس محکوم کرده بودند. یکی از دلائل جرم او دانستن زبان روسی بود. برخی زیر همه چیز زده بودند. به خدا و شیطان بد می‌گفتند. صریحاً اعتراف می‌کردند: من هرچه داشتم گفتم:

ــ چرا جان خود را فدا کنم. حضرات خودشان چه گلی به آب دادند. تلنگ و در کردند و زه زدند وقتی پیشنماز...، دیگر تکلیف مؤمنین معلوم است. همه آنها تکلیفشان معلوم بود. می‌دانستند چند سال و چند ماه و چند روز دیگر مرخص خواهند شد. من هنوز چشم به راه سرنوشت بودم. هرچند ماه روزی مرا برای بازپرسی می‌خواستند. همه‌چیز تکرار می‌شد. شرح زندگی، کمک به فراریان، گریز از شهرک خراسان، دوره اختفاء تا می‌رسید به دوران سکونت در اطاقک، این را دیگر زیر بار نمی‌رفتم.

نامه‌های مرا دیگران به آن اطاق برده‌اند. من آنجا منزل نداشته‌ام آن وقت در باغ سبز نشان می‌دادند. بروز بده، خلاص خواهی شد. به گذشته خودت تف و لعنت کن، راحت می‌شوی. جملهٔ «استخوان‌های پوسیده‌ات را از اینجا بیرون می‌برند» همیشه تکرار می‌شد. همه آن‌های دیگر مشغول کاری بودند. کسانشان برایشان پارچه، پشم، پنبه رنگی، پیله، ابریشم، چرم می‌آوردند و زندانیان آنها را تبدیل به کالا می‌کردند می‌بخشیدند، به زندانیان و زندانبانان می‌فروختند. بعضی درس می‌خواندند، زبان یاد می‌گرفتند، ترجمه می‌کردند. همدیگر را به مهمانی دعوت می‌کردند. هرکه غدی می‌کرد مانند مهدی به زندان‌های دیگر، به قزل‌قلعه، به زندان بروجرد، به اراک شیراز و جاهای دیگر می‌بردند. من

سرگردان و هر روز منتظر بودم.

تدریجاً دیدارهای خازن نادرتر شد. در شش ماه اول هرچند روز یک‌بار بعدها هرچند هفته یک‌بار می‌آمد. ظاهراً پی بردند که از او کاری ساخته نیست. در سالهای آخر شاید هرسال سه چهار بار به دیدن من آمد. گاهی روز ملاقات پیدایش می‌شد. به اسم ملاقاتی خود را میان جمعیت قاطی می‌کرد. اتفاق می‌افتاد مرا هم که اصلاً ملاقاتی نداشتم دعوت می‌کردند. اما چون کسی منتظر من نبود خازن خودش را روبروی من قرار می‌داد و قیافهٔ حق به جانب به خود می‌گرفت. شرمنده چشمهایش را به زمین می‌انداخت و می‌گفت: اگر چیزی می‌خواهی بگو برایت بیاورم این را مثلاً طوری می‌گفت که مأمورین نشوند. به خوبی می‌دانست که با این ادا و اطوارها مراآزار می‌رساند. همیشه این‌طور بود که چند روز پس از برخورد با خازن مرا برای بازپرسی می‌خواستند. وعده‌ها و تهدیدها تکرار می‌شد. یکسال و هفت ماه در زندان به سر بردم تا روزی مرا به جرم مقاومت مسلحانه محکوم کردند به حبس ابد. در تجدیدنظر تخفیف دادند و مرا به ۱۵ سال حبس محکوم کردند.

این یک سال و اندی بدترین روزهائیست که من در عمر خود گذرانده‌ام. از همه‌جا بی‌خبر بودم. رفعت هنوز به تهران منتقل نشده بود. یکی دو نامه از فتنه برایم رسید. اما مطلبی نداشت. در باکو به مدرسه ماماثی رفته و گوهر را در شبانه‌روزی گذاشته. بارقه امیدی بود. بدبختی از گوشه‌ای به من رو آورد که هرگز تصورش را نمی‌کردم. زندانیان دیگر، کسانی که مرا خوب می‌شناختند و از سرنوشت من باخبر بودند، همزنجیرهایم به من بدگمان بودند، ازم کناره گیری می‌کردند. هرجا

می‌رفتم، صبحت‌ها قطع می‌شد. هر وقت دسته‌ای دسته دیگر را مهمان می‌کرد، مرا به عذری و به بهانه‌ای کنار می‌گذاشتند.

حتی توقف دو ساله مرا در عراق باور نمی‌کردند. نمی‌دانم کی شاید خازن ــ شهرت داده بود که در این دو سال و اندی در امریکا به سر برده و مدرسه جاسوسی را گذرانده‌ام. تک و تنها بودم و بیکس.

هیچکس با من حرف نمی‌زند و تنها سروان خلبان ــ نمی‌دانم ــ شاید دلش به حالم سوخت. شاید همدردی پیدا کرد. گاهی چند کلمه‌ای با من حرف می‌زد. یک مرتبه وضع عوض شد. وقتی شنیدند که به حبس ابد و بعد به ۱۵ سال محکوم شده‌ام، ورق برگشت.

دیگر حالا هدفی داشتم. شروع کردم به کار کردن. رفعت برایم مصالح می‌آورد. منجوق و مروارید بدل. با آنها کیف می‌دوختم، سرمه‌دوزی می‌کردم. جزو زندانیانی که به حبس نسبة طولانی محکوم شده بودند، چند درجه‌دار توپخانه و یک استاد دانشگاه بود، متخصص ریاضی و فیزیک. آنها کتاب داشتند. یکی از آنها به من ریاضی و فیزیک آموخت. متوجه شدم که برای یاد گرفتن فیزیک یک زبان خارجه لازم است. همان کسانی که تصور می‌کردند در امریکا دو سال و اندی دوره جاسوسی را گذرانده‌ام، وقتی یقین کردند که انگلیسی نمی‌دانم به کمک من برخاستند. مرا در آغوش می‌گرفتند. از همه دسته‌ها، هم مصدقی‌ها، هم توده‌ای‌ها و هم ضد توده‌ای‌ها تشویقم می‌کردند که زبان یاد بگیرم از رفعت خواستم که برایم کتاب بیاورد. در این چهار سال و اندی مادر رفعت مرد و پس از چندی حاجی علی‌نقی تمام داراثی خود را به دخترش واگذار کرد. رفعت کوشید تا کلانتر را به وزارت کشور در تهران

منتقل کرد. فقط برای اینکه نزد من باشد. پدرش سال‌ها بود که اسم فتنه را به زبان نمی‌آورد. رفعت خود را مالک نیمی از دارائی پدر می‌دانست.

ـ منتی سر تو نمی‌گذارم. هرچه برایت می‌آورم، سهم فتنه است.

زندگی من تأمین بود. همه‌اش در این فکر بودم که چگونه رابطه با فتنه را گسترش دهم. نامه‌ها را رسماً به وسیله زندان مستقیماً به باکو می‌فرستادم. رفعت را تشویق کردم با دوستانی که می‌دانستم به خارجه مهاجرت کرده‌اند مکاتبه کند. از خویشان و کسان و دوستان نام آنها و نشانی آنها را می‌پرسید. از ژنو و پاریس و رم نامه به آلمان شرقی و از آنجا به مسکو.و باکو می‌رفت. هر شش ماه کسی پاره اطلاعی می‌داد و من آنها را پهلوی هم می‌گذاشتم و از روی آنها طرحی از زندگی فتنه و گوهر می‌ریختم. فتنه دارد مدرسه مامائی را تمام می‌کند. می‌خواهد به دانشکده پزشکی برود. گوهر در شبانه‌روزی جزو بهترین شاگردان کلاس شده است. پس از ۵ سال و اندی که گوهر را ندیده بودم چند سطری به دستم رسید. بدبختانه به زبان روسی بود فقط اسمش را به خط بچگانه به فارسی نوشته بود. شوق و شادی من دیگر حدی نداشت. دیوانه‌وار در حجره و حیاط می‌گشتم و خیال می‌کردم تمام چند سطری راکه با حروف چاپی درشت روی کاغذ نقش کرده می‌توانم بخوانم. در عرض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و آنها را به تصور خودم پیش هم می‌گذاشتم و بلند می‌خواندم. در عرض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و کلمه اول را به‌تصور خودم خواندم. حروف را پیش هم گذاشتم و به زبان آوردم. البته معنائی نداشت. رمز چند حرف را در همان دو روز اول کشف کردم. کلمه تشکیل می‌شد از د اُ پ اُگ اُ ی. من می‌خواندم

دوپوگوی. این کلمه را هی تکرار می‌کردم و به آواز می‌خواندم. تصنیف می‌ساختم که از دوپوگوی ترکیب می‌شد.

هم‌زنجیرهایم تصور می‌کردند که به سرم زده است. به سروان خلبان که روسی بلد بود کلمه را نشان دادم. به من حالی کرد که پ روسی ر تلفظ می‌شود. و اصل کلمه دوروگوی است یعنی عزیز. گوهر مرا عزیز خوانده بود. حتماً کلمه بعد پدر است. چه خوب است آدم بتواند لحظات خوش زندگی را بار دیگر تکرار کند چه بر سرم آمد؟ چه ذوقی برای زندگی به دست آوردم.

استحاله‌ای باور نکردنی در من ایجاد شد. میل به زندگی ریشه گرفت، نمو کرد و شاخ و برگ داد، همه جاگسترده شد. امید و ایمان به اینکه فتنه و گوهر را بار دیگر در آغوش خواهم گرفت به حدی شدت یافت که مرا متوجه تندرستی خود کرد. تغذیه نامرتب دوران اختفاگاهی نان بیات چند روزه و پنیر خشک، روغن ماسیده، آب گندیده و خرمای خاک‌آلود عراق، آشفتگی، بی‌خوابی، عصبانیت مرا مبتلا به زخم معده کرده بود. هرچند یک‌بار درد شدیدی دلم رامی‌آزرد. یک بار به خونریزی هم کشید. دیگر هر روز صبح ورزش می‌کردم. رخت‌های چرکم را هرچند روز خودم می‌شستم. در آفتاب پهن می‌کردم از رفعت ملافه و پتوی تمیز خواستم. آفتاب نزده به کنار پنجرهٔ آهنی سر می‌کشیدم. هوای تازه استنشاق می‌کردم. به طبیعت، به قله برف‌پوش دماوند، به گلهای یاس که اول بهار محوطه ما را با بوی خود معطر می‌کرد، به شبدرهای پرپشت که در تابستان سطح باغچه‌ها را می‌پوشاند به برگ‌های رنگین پائیز توجه یافتم. نمو و شکفتگی و زیبائی و تنوع آنها را احساس می‌کردم و خود را

با آنها هم پیوند می‌دانستم صبح که به آسمان شفاف تهران نگاه می‌دوختم یاد بیابان‌های اطراف شهرکمان می‌افتادم. آنجا با کلانتر سوار اسب می‌شدیم و در صحرا تاخت می‌گذاشتیم. گاهی در زمستان به شکار کبک و در تابستان به هوای آهو می‌رفتیم. در یک چنین روزی دانستم که رفعت زن کلانتر دختر حاجی نقی است. سطح زمین را برف پوشیده بود. از دور کلبهٔ کوچکی در باغ هلو سیاهی می‌زد. به کلانتر گفتم:

ــ آنجا خانه‌ایست که دل مرا برده.

گفت: ــ خانه مال پدرزن من حاجی علی‌نقی است. خالی است. می‌خواهی برات اجاره کنم.

گفتم: ــ پس آن دختر کوچولو خواهر زن تو است.

گفت: ــ فتنه خواهر رفعت است.

اینطور شد که چندی بعد رویم به کلانتر باز شد و به او گفتم: ــ عاشق شده‌ام.

این خاطرات بار دیگر زنده شدند و جلوه فروختند.

شوق و شادی من به حدی رسید که سروان خلبان آماده شد به من روسی بیاموزد.

آن ارمنی دورگه را به زندان دیگر انتقال داده بودند. در عرض چهار هفته که شب و روز خوابم از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد، آنقدر روسی یاد گرفتم که توانستم به کمک خلبان دو سطری به تو گوهر نازنین، بنویسم. آیا نامه را هنوز داری؟ هیچ می‌دانی که محتوی آن با جان من عجین بوده است. شیره زندگانی خود را در آن کلمات گنجانیده‌ام.

باید آرام ماند. باید فقط وقایع را شرح داد.

افتادم به روسی یاد گرفتن. دیگر به دنیای زندان توجه نداشتم.

گهگاه شهرت می‌یافت که حبس ابد و پانزده سال حبس برای ایزگم کردن است و من یکی از جاسوس‌های زبردست سازمان هستم که خلافی مرتکب شده و به زودی مرخص خواهم شد. اینکه گفته‌اند برای بروز ندادن سری به پانزده سال حبس محکوم شده‌ام، حقه‌ای بیش نیست. مخصوصاً که باز در طی دو سه سال چند بار سر و کله خازن روزهای ملاقات پیدا می‌شد و هربار برایم میوه و شیرینی می‌آورد. اما من دیگر به این حرف‌ها محل نمی‌گذاشتم. جالب این بود که خود زندانیان هم آنها را جدی نمی‌گرفتند منتها هر وقت یکی از ۷ ساله‌ها و ده ساله‌ها نفرین نامه‌ای می‌نوشت و عمو می‌شد و من می‌شنیدم که در خارج کار گرفته، باز هم از این‌گونه مزخرفات شنیده می‌شد. زندگی من در زندان اینک به یک رشته بند بود. روز ملاقات با رفعت. اما این زن فقط وسیله بود. هدف آوردن نامه و خبر از فتنه و گوهر بود. هرچند ماه روی کاغذ چرکتاب خط داری چند سطری از گوهر می‌رسید حاکی از پیشرفت‌های خودش در مدرسه، در مسابقه‌های شطرنج، در ورزش، مخصوصاً در شنا. از مادرش هیچ اسمی نبود. فتنه اصلاً کاغذ نمی‌نوشت. من در جواب‌های خود به زبان روسی اغلب احوال فتنه را می‌پرسیدم. اما گوهر جواب‌های سربالائی می‌داد همه‌اش در شبانه‌روزی است. فتنه را فقط روزهای یکشنبه می‌بیند و اغلب او هم که دارد پزشکی تحصیل می‌کند در خانه نیست و یا مهمان دارد. با این‌گونه جواب‌ها که هم پوچ بود و هم اشاره‌هائی در برداشت سر مرا شیره می‌مالید. دست کم این نکته برمن آشکار شد که روابط بین مادر و دختر ـ دیگر حالا می‌شد از مادر و

دختر صحبت کرد ــ چون گوهر داشت پا به دوازده سالگی می‌گذاشت ــ چندان صمیمی نبود. موقعی که امید من از دیدار فتنه قطع شد، قریب ده سال بود که او را ندیده بودم. وقتی به پانزده سال محکوم شدم، چهار سال و نه ماه و ده روز حبس کشیده بودم. دو سال و دو ماه و ده روز در زندان‌های عراق، یک سال و هفت ماه در زندان تا محکومیت. یک سال و دو ماه و پنج روز فرار از شهرک تا زندانی شدن و گریختن به کردستان طول کشید و حالا داشت پنج سال می‌شد که دوران محکومیت خود را طی می‌کردم. در این فاصله فقط چند بار فتنه و گوهر را دوتائی باهم و یا تک‌تک در بیمارستان دیده بودم. حالا پس از قریب ۵ سال روزی برایم خبر آوردند...

یکی از ایرادهائی که مورخ به نوشته نخستین من گرفته بود، همین این بود که نوشته بودم: ــ برایم خبر آوردند. ــ در حاشیه یادداشتی به این مضمون دیده شد: «برایم خبر آوردند چیه؟ کی؟ چه جور؟ اسمش چه بود. چگونه خبر آورد. از کجا او را می‌شناختی. باید کاری کرد که خواننده به اندازه خود تو ضامن خبر را بشناسد و خود را با او آشنا فرض کند والا حرف‌های او را باور ندارد.»

مورخ کار را خیلی سهل می‌گیرد. خود من هم نمی‌دانم که کی خبر آورد. به دست من فقط نامه‌ای رسید که از چند خط بیشتر تجاوز نمی‌کرد. رفعت برایم نقل کرد. کسی شبانه در خانه را زد. در تاریکی می‌خواست مبلغی پول به او بدهد برای تأمین زندگی من که در زندان هستم. غریبه مرد نمی‌خواست به خانه وارد شود.

صورتش را هم در تاریکی زیر کلاه و عینک پنهان کرده بود. رفعت

از گرفتن پول خودداری کرد. این اتفاق چند سال پیش افتاد. دیگر خبری نشد. «هفته پیش هم باز در یک شب تاریک همان آدم پیدایش شد. از صورتش شناختم.»

من مظنون شدم. گفتم:

ـ نکند، خازن بوده باشد.

گفت: ـ نه، خازن را می‌شناسم. حتماً او نبوده.

از رفعت پرسیدم: «کاغذ را خواندی؟»

گفت: ـ آره.

گفتم: ـ پس بگو، چه نوشته؟

گفت: ـ نه خودت بخوان.

گفتم: ـ خبر بدی آورده؟

گفت: ـ از بدهم بدتر.

بغض گلویش را گرفت. کینه زنده‌ای که هرگز در خطوط نرم صورت این زن تصورش را نمی‌کردم، از قیافه‌اش باز تابید. «من رفتم. دو هفته دیگر باز می‌آیم.»

گفت و رفت.

گوهر جان، تو که می‌دانی در آن نامه چه نوشته شده بود. برای تو تکرار نمی‌کنم. یک جمله‌اش را چندین مرتبه بلند خواندم. «مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟» راست می‌گفت: مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ یک مرد جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ این سئوالی بود که من از خودم می‌کردم. چند هفته باز اختیار اداره وجودم از دستم در رفت. پریشان بودم. یاد اشاره‌های نامه‌های تو

می‌افتادم. «روز یکشنبه که به خانه آمدم، مادرم مهمان داشت. ما یک اطاق بیشتر نداریم. شب را پیش یکی از دوستانم گذراندم.» درد معده‌ام شدیدتر می‌شد. درس و بحث را کنار گذاشتم تنها در حجره‌ام و در محوطه می‌گشتم. همه‌اش فکر می‌کردم. کلاهم را قاضی کردم. به خودم سئوال می‌دادم و از خودم جواب می‌گرفتم. آن خودی که جواب می‌داد گاهی بدجنسی به خرج می‌داد، خودش را فرشته و طرف را زشت و پلید می‌ساخت. نامه را بارها خواندم. نویسنده از روی دلسوزی می‌خواست مرا از یک خیال واهی خلاص کند. از روی عنایت دربارهٔ فتنه قضاوت کرده بود، که زن خوبی است. ایمان او را مردی از دوستان خودت درهم شکست. به خود گفتم: خدا کند که دستم به این خازن بی‌شرف نرسد. خفه‌اش می‌کردم. مصمم بودم خازن را بکشم. آن خود عاقلتر جواب می‌داد که چه؟ حالا آدم هم کشتی. شب و روز این مکالمه‌ها در مخیله‌ام تسلط داشتند. از راه زندان نامه‌ای به زبان روسی به گوهر نوشتم، تشویقش کردم ناهمواری‌های دنیا را تاب بیاورد. «مرا دوست داشته باش. چون من هم ترا دوست دارم و هم مادر ترا.»

چند هفته بعد خازن آمد. ظاهراً نامه من به نظرشان بغرنج آمده بود. او را فرستاده بودند که از من حرفی دربیاورد. بازهم همان حرف‌ها.

ــ مرد، مرخصی خودت دست خودت است. اصلاً دیگر لازم نیست بگوئی کی صندوق کذائی را در خانه‌ات امانت گذاشته. اینها دیگر همه‌اش کشف شده است. فقط چند سطری بنویس که پشیمان هستی. قول می‌دهم که خودم ترا از این هلفدونی بیرون ببرم. از همه کسانی که با تو گرفتار شده‌اند دیگر کسی در زندان نیست. ساروقی هم مرخص شد. زن و

بچه‌ات هم که دیگر یاد تو نیستند. در نامه‌ات از ناهمواری‌ها صحبت می‌کنی. خیال می‌کنی آنجا شیر و عسل به ناف آدم می‌بندند.

این نیش‌های زهرناک نمی‌توانست در خون و گوشت من در روح و دل من بی‌اثر بماند. شک و تردید جگر مرا می‌خورد، به خود می‌گفتم که نکند، این نامه را هم یکی از همین‌ها به رفعت داده باشد. از همه طرف به من می‌تازند. لحظه‌ای پیش آمد که به خود گفتم. یک جمله کش‌دار بنویس و خارج بشو.

آن وقت آرزوهای رنگین دنبال هم سرازیر می‌شدند. حالا دو زبان یاد گرفته‌ام. انگلیسی و روسی، کمی هم فرانسه از سابق می‌دانستم. از فیزیک و ریاضی هم چیزی دستگیرم شده. از زندان خارج می‌شوم. حالا زن و دخترم کمک مرا لازم دارند. کار پیدا می‌کنم. به اروپا می‌روم. از هر راهی شده خود را به شوروی می‌رسانم. گوهر را با خود به ایران می‌آورم. به اینجا که می‌رسیدم، کمی مکث می‌کردم... گوهر، با تو باید راستش را بگویم... می‌گفتم: بزرگی به خرج بده، از سر تقصیر فتنه بگذر. او را هم با خود به ایران می‌آورم. از نو زندگی تازه‌ای شروع می‌کنیم. از خبط‌های گذشته پند می‌گیریم. آخر مگر تردید دست‌بردار بود! به خود می‌گفتم: نه، بلکه فتنه به کس دیگری دل داده باشد. به یک باکوئی، یا به یکی از رفیقان دیرین و دیگر نخواهد با من زندگی کند. تصویر تو را که روز تولدت برداشته‌اند، به دست می‌گرفتم. لبخند تو پشت مرا می‌لرزاند. سردم می‌شد، پشتم تیر می‌کشید. ناخنهایم را می‌جویدم دانه دانه موهای پشت لبم را می‌کندم. پس دربارهٔ جمله کش‌دار فکر می‌کردم، چه گناهی مرتکب شده‌ام؟ از چه استغفار کنم.

از این راه ادامه زندگی غیر میسر بود. چشم‌هایم را هم می‌گذاشتم مشت‌هایم را گره می‌کردم. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم. تمام اعصاب و عضلات خود را می‌کشیدم. گاهی شد که پایان زندگی خود را آرزو کردم. فقط لبخند تو روزنه‌ای بود که از آن شادی می‌تابید. ماهها در کش و قوس بودم. بعد دست به کار تازه‌ای زدم.

مرواریددوزی، گلدوزی، کیف‌سازی، پشم‌بافی دیگر مرا خشنود نمی‌کرد. شروع کردم به ترجمه کتاب.

دیگر روسی آنقدر یاد گرفته بودم که می‌توانستم با کتاب لغت ترجمه کنم. تا وقتی که سروان خلبان در زندان بود هروقت اشکالی پیش می‌آمد از او کمک می‌گرفتم. این ترجمه کتاب و پیشرفتی که نصیب من شد مرا سر شوق آورد. نامه‌های طولانی به گوهر می‌نوشتم. دیگر اطمینان یافته بودم که سطر به سطر آنها را گوهر می‌خواند. اطمینان من به حدی بود که گاهی در ضمن ترجمه اشکالات زبانی خود را از او می‌پرسیدم و از او در واقع جواب هم می‌آمد. زیرا نامه‌نگاری با گوهر مرا متوجه این نکته کرد که به ادب جدید ایران علاقه دارد. از هرچه از فارسی به روسی و ترکی آذربایجانی ترجمه می‌شد، اطلاع داشت. در تحصیلاتش هم پیشرفت داشت. من آنقدر عاشق دخترم شده بودم که اصلاً تصور نمی‌کردم به آئینه صاف روح او ممکن است لکه‌ای بنشیند. همه‌اش حس بود و خالی از عیب. از فتنه هیچ اسمی نمی‌بردیم. گوهر به ندرت یادی از او می‌کرد. یک‌بار نوشت که پزشک شده و زیردست یک جراح معتبر عمل جراحی زنانه می‌کند. دیگر هیچ اسمی از او برده نشد. من هم می‌کوشیدم اصلاً و ابداً در فکر او نباشم. عشق و محبت من هدف تازه‌ای یافته بود. فتنه گاهی

به خواب من می‌آمد. مانند دوستان و رفیقان دیگر که اعدام شده بودند او را هم در خواب می‌دیدم. برای من دیگر فتنه وجود نداشت. یک موجود خیالی بود که طلوع و غروب کرد. این مراحل را گذرانده بودم حقیقت را نمی‌شود پنهان کرد. نمی‌دانم که این ادعاها چقدر با واقعیت جور درمی‌آیند. در جهان نادانستگی، فتنه هنوز مسلط بود، ببین، همین که می‌نویسم در خواب او را جزو مرده‌ها و اعدام‌شدگان می‌یافتم، آیا این خود دلیل نیست که مقدورم نبود شمایل او را به کلی از زندگی خود بزدایم. منتها یک چیز هست. وقتی به تو نامه می‌نویسم، در قعر وجودم در کوچکترین حفره‌های تنم در زوایای روحم درک می‌کنم که هم با فتنه و هم با تو دارم راز و نیاز می‌کنم. گوهر دیگر نماینده دو شخصیت شده بود. نکته‌ای که به این همزادی شکل مجسم می‌داد یکی همین بود که تو هم وارد دانشکده پزشکی باکو شده بودی و داشتی جا پای فتنه را دنبال می‌کردی...

در سال‌های اول وقتی یاد فتنه می‌افتادم او را در حالی می‌دیدم که دارد دلو را از چاه آب بالا می‌کشد و هلوها را در تفت می‌بندد. خنده‌های نمکین او، زلف‌های مواج او که تا روی شانه آویزان بود با چند پیچ و شکن، انگشتان کوچولوی او که در دستهای پهن و زمخت خود پنهان می‌کردم، به خاطرم می‌آمدند.

وقتی او را با اتوموبیل فرمانداری از زایشگاه به شهرک خودمان آوردم، نگذاشت بچه‌اش را از دامن او بردارم. این تصویرها را به یاد می‌آوردم. قیافهٔ آرام و مطیع که سینی سینی چائی از پله‌ها به مهمانان می‌رساند در مخیله‌ام نقش می‌بست پس از عرق‌خوری هر وقت در

رختخواب او را می‌بوسیدم می‌گفت:

ـ نجسی خورده‌ای. دهنت را آب کشیدی؟ این اشکال در عالم خیال من شنا می‌کردند. حالا او را مانند دیگر رفیقان اعدام شده در زندان می‌دیده‌ام که آمده‌اند مرا با خود سوار اتوموبیل کنند و به گردش و تماشا ببرند. فتنه دیگر آن زن بی‌خیال و سر به زیر و مطیع نیست. مانند رفیقان دیگر با همه شوخی و باردی می‌کند و غیرت مرا به جوش می‌آورد.

این هم مرحله‌ای بود تا روزی که ساروقی به دیدن من آمد. آمد به زندان برای ملاقات من. اول نشناختمش. آن جوان ورزیده و سینه پهن که در یخ و برف مراکول می‌گرفت، حالا آدم جاافتاده‌ای به نظر می‌آمد.

شقیقه‌هایش سفیدی می‌زد. حبسش را کشیده بود و حالا آزاد بود و ترسش هم ریخته بود.

وقتی آمدند و دربند ما به من خبر دادند که ساروقی به دیدنم آمده، باور نمی‌کردم. آن روز منتظر ملاقات رفعت نبودم. به خیالم که باز سر و کله خازن پیدا شده است. من دیگر کسی را نداشتم در فکر من باشد. مگر اینکه معجزه بشود و گوهر از آسمان دم دروازه زندان به زمین بیفتد. کاغذ را که در دستم دادند رویش نوشته شده بود، ساروقی. چشم‌هایم را بستم. مشت‌هایم را گره کردم که بر ضعف خود غلبه کنم. این دیگر عادت من شده بود. لحظه‌ای روی رختخواب نشستم. گفتم: حتماً خبر بدی آورده. شنیده بودم که ساروقی به ۵ سال حبس محکوم شده و چندی است که آزاد است و یک کارگاه رادیوسازی باز کرده و کار و بارش هم بد نیست. آخر چرا به دیدن من آمده است. حتماً باید اتفاق بدی افتاده باشد.

نخستین پرسشی که از او کردم این بود: «چطور جرأت کردی به دیدن من بیائی؟» آرام پاسخ داد:

ــ چطور میشه؟ چه کارم می‌کنند؟ دکان رادیوفروشی‌ام را برمی‌دارم از این محله می‌برم به آن محله.

ــ از کجا فهمیدی و می‌دانی که اینجا هستم.

ــ اتفاقاً کلانتر را دیدم، به من گفت که کاوس در این زندان است.

ــ اگر سر و کله خازن اینجا پیدا شد و ترا دید چه؟

ــ خازن روزهای ملاقات همیشه دم در بزرگ توی هشتی نشسته. اسم‌های همه را یادداشت می‌کند.

ــ از کجا می‌دانی؟ مگر بازهم اینجا بوده‌ای؟

ــ آخر، ما در خارج بیش از شما خبر داریم. دفعه اول است که اینجا می‌آیم. کلانتر به من گفت: از این جهت جرأت نمی‌کند به دیدن تو بیاید.

دیگر سؤالی نداشتم. خاموش ماندم. نمی‌دانستم برای چه به دیدن من آمده. نمی‌خواستم بی‌ادب باشم و بپرسم چه کار داری که به دیدن من آمده‌ای. هر وقت سر وکله این جور آدم‌ها پیدا می‌شد مرا از عالم درون خود، از عالم خاطرات گذشته، از عالم آرزوهای خوش آینده، از کتاب و داستان بیرون می‌کشید و پرده‌های خیال مرا جور واجور می‌کرد. راستش را بگویم نمی‌دانستم که از دیدن این یاران دیرین خوشحال هستم یا نه. همیشه در هراس بودم که خبر بدی خواهند آورد و خبر بد فقط می‌توانست مربوط به گوهر باشد.

گوهر عزیزم، از آنچه برایم نقل کرد تو با خبر هستی. دربارهٔ فتنه بود و صدمه‌هائی که دیده و گشادبازی‌ها و ولنگاری‌هایش و بیماریش. اما

آنچه تو نمی‌دانی این است که نخستین کسی که تلاش کرد فتنه را از راه در ببرد، همین خازن است که حالا روزهای ملاقات دم در می‌نشیند و اسامی ملاقات‌کننده‌گان زندانیان سیاسی را ثبت می‌کند. نمی‌دانم از کجا ساروقی این اطلاعات را به دست آورده بود. همه‌اش را هم که به آدم نمی‌گویند. آدم هم نمی‌خواهد زیر پاکشی کند. از همه‌چیز ما خبر داشت. به او گفته بودند که خازن از سر من دست‌بردار نیست. اصراری هم نداشت که کینه و بیزاری مرا برانگیزد. گفت:

«بیچاره مادر... ایست. چه کاریش می‌شود کرد؟. مرا که دید چشم به دفتری که روبرویش بود انداخت. مخصوصاً ایستادم و نگاهش کردم. خواستم به او حالی کنم که دیگر از امثال او هراسی ندارم...»

تمام مدتی که ساروقی صحبت می‌کرد ساکت بودم و گوش می‌دادم. پایور شهربانی ما را تنها گذاشته بود. گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

«وقتی گوهر داخل مدرسه پزشکی شد، مادرش دو سال بود که درسش را تمام کرده بود. گوهر را به خانه پیش خودش آورد. دیگر آبروئی نمانده بود. آنقدر این زن عرق خورده، سقط جنین کرده و گنه گنه خورده بود که دیگر قوای دفاعی بدنش تحلیل رفته بود. حال هیچ کاری را نداشت. ایمان او متزلزل شده بود. به هیچ‌چیز پابند نبود. نمی‌توانست هضم کند که رفیقی شهوت آنی خود را با فریب دادن زن دوست و همکار و همرزم خود خاموش کند. هردوشان تلاش می‌کردند که به ایران برگردند. این مطلب را گوهر در نامه‌اش نوشته بود. دشواری‌ها یکی دوتا نبود. گوهر می‌خواست پس از پایان تحصیل برگردد. فتنه می‌خواست فوری برگردد.

مثل اینکه نامه‌ای را که کسی برای او نوشته از بر کرده و دارد می‌خواند. آرام و سنجیده سخن می‌گفت. حتی نپرسیدم که بیماریش چیست.

«نمی‌تواند غذا بخورد. از گلویش پائین نمی‌رود. همه‌اش می‌گوید گلوله‌ای در حلقم گیر کرده و پائین نمی‌رود. دیگر حالا یقین است که به سرطان مبتلا شده.»

زهری به جانم ریخت که تلخی آن را هرگز از یاد ندادم. سال‌ها تصور می‌کردم که نقش فتنه از خاطره‌ام زدوده شده. او را در رؤیاهای شوم همراه دوستان و کسان و رفیقان درگذشته می‌دیدم که در زندان به دیدن من می‌آیند. اگرچه در این خواب‌ها فتنه با من بیگانه نبود. چنین جلوه می‌کرد که گوئی هرگز او را دوست نداشته‌ام. من که همیشه از بیکسی و تنهائی رنج می‌کشیدم وقتی یاد تنهائی گوهر افتادم، به خود گفتم:

چه سرنوشت شومی نصیب دختر من شده. بی‌پدر و مادر در کشور بیگانه. بی‌شباهت به کودکی من نبود. زن بابام غروب هنوز پدرم نماز مغرب و عشا را نخوانده یک تکه نان به دستم می‌داد، مرا به صندوقخانه می‌فرستاد و بعد از ساعتی چراغ نفتی را خاموش می‌کرد تا خوابم ببرد. بابام روزها در بازار ناهار می‌خورد. دیزی را پر از گوشت و نخود و پیاز و سیب‌زمینی می‌کرد و به دکان نانوائی می‌داد. همان پشت ترازو یک نصف نان ترید می‌کرد و با گوشت کوبیده می‌خورد. ناهار من در زمستان نان و لبو و یا حلواارده بود و در تابستان نان و پنیر و انگور. جمعه‌ها مرا همراه خود می‌برد و من در ناهارش شریک بودم. گاهی ناهار ما رنگین‌تر می‌شد و من حق داشتم از دکان چلوکبابی یک بشقاب پلو و دو سیخ

کباب و یک نان تافتون بیاورم. پدرم آن را با من نصف می‌کرد. این جمعه‌ها روزهای خوش دوران کودکی من بود. دیگر آموخته شده بودم وگمان می‌کردم سهم بچه از رنج و شادی زندگی بیش از این نیست. منتها گاهی از خودم می‌پرسیدم که چرا زن بابام شب و نصف شب در اطاق پهلوئی زیر کرسی گرم غش‌غش می‌خندد و من اصلاً خنده‌ام نمی‌آمد.

این دوران گذشت تا اینکه خواهرم به دنیا آمد. رخت‌های خواهرم نو بود و مال من کهنه که بابام از سمساری می‌خرید. زن بابام او را به مهمانی می‌برد و وقتی هم مهمان داشت خواهرم مجاز بود در اطاق باشد و با مهمان‌ها بگوید و بخندد. مرا عقب نخود سیاه می‌فرستادند روزهای جمعه خواهرم همراه مادرش و کس و کارش به آسیا سنگی گردش می‌رفتند و من بایست در دکان پدرم دو زانو بنشینم، مگس‌ها را بپرانم و چشم بدرانم که کسی ناخنک نزند. همه جا او را می‌بردند. هم به روضه‌خوانی هم به عروسی. وقتی می‌خواستم با خواهر کوچولویم بازی کنم، زن بابام اخم می‌کرد. آنگاه فهمیدم که مادر و فرزندی چیز دیگری است. آنگاه احساس بی‌کسی کردم.

اکنون گوهر را در نقش کودکی خود می‌دیدم.

در صورتی که گوهر دیگر کودک نبود. حالا از زمان محکومیت من تا آن زمان ۸ سال و ۸ ماه می‌گذشت و به آن دو سال و دو ماه و ۱۰ روز دوران توقف در عراق و یک سال و ۷ ماه قبل از محکومیت و یکسال و ۲ ماه و ۵ روز از فرار از شهرک اضافه می‌شد. گوهر در شهرک داشت سه ساله‌می‌شد. حالا می‌بایست ۱۷ ساله شده باشد او هم به رسم فرنگی‌ها روز تولدش راجشن می‌گرفت ودر همان‌اوقات سوقاتی خوبی‌برایش فرستادم.

نامه مفصلی برایش نوشتم. او را به ورود در زندگی بزرگان تبریک گفتم. نامه‌ای که یک پدر عاشق برای دختر نادیده‌اش می‌نویسد.

از ساروقی نپرسیدم که این اطلاعات را از کجا به دست آورده. حدس زدم که چرا این ماجرا را برایم نقل می‌کند.

نامه‌های گوهر که رسید دیگر مطلب برایم کشف شد. از من می‌خواستند دربارهٔ حق انسانی یک دختر ۱۷ ساله تصمیم بگیرم. گفته‌های ساروقی را با نوشته‌ها و اشارات خازن پهلوی هم گذاشتم و نتیجه‌گیری کردم.

فتنه از دوسال به این‌طرف گرفتار سرطان بود. پزشکان بیمارستان حقیقت را از او پنهان می‌کردند. شاید هم چون بیماری به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر معالجه سودی نداشت. شش ماه او را در بیمارستان نگه داشتند، ظاهراً به این امید که در محیط خانه حالش بهتر شود به خانه‌اش آوردند. اما در واقع برای اینکه دیگر امیدشان قطع شده بود. پرستاری مادر علیل فقط و فقط به عهدهٔ گوهر بود و دوستی که اخیراً پیدا کرده بود. ـ به چه نامی او را بخوانم؟ ـ دوست یا نامزدش؟

دخترم، خاطرات آن یک سال را نمی‌خواهم برای تو بازگو کنم. در نامه‌ای که در سال ۱۳۴۳ برایم نوشتی همهٔ مصیبت‌های خود را شرح داده و شمرده‌ای. باور کن از روزی که ساروقی خبر بیماری مادرت را آورد و اینکه شب‌ها تو در کنار بسترش بیداری کشیده‌ای شریک رنجت بوده‌ام. همراه تو بی‌خوابی کشیده‌ام. با مرگ مادرت دست به گریبان بودم. آرزو داشتم که فتنه ترا تنها نگذارد.

ساروقی گفت که در سال سوم پزشکی از عهده امتحان برنیامدی. چه

باک، خم به ابرو نیاوردم. تدریجاً داشت دوران حبس من تمام می‌شد. کمر پانزده سال شکسته بود و من روزی را می‌دیدم که تو در ایران هستی و به دانشگاهت می‌فرستم و آنچه را که از دستت رفته است جبران می‌کنم. قلب من سرشار از محبت بود.

محبت یک عمر سد شده، حالا روزنی یافته بود که لبریز شود. هرچه بیشتر مصیبت می‌کشیدی بیشتر دوستت داشتم.

تنها سئوالی که از ساروقی کردم این بود: «هیچکس از دوستان دیرین نیست که یار و کمک دختر من باشد؟» دلیل دیدار ساروقی از من همین بود. طوری نخ و سوزن را بهم آویخت که من چاره‌ای نداشتم جز اینکه تصمیم بگیرم.

راستش را بگویم. خودم نمی‌دانم که غم بر من هجوم آورد و یا شاد شدم از اینکه سهمی از محبت دلت را به کس دیگری بخشیده‌ای. حسودیم شد. بار دیگر احساس بیکسی کردم. از تمام خوشی‌های دنیا تنها تو برایم باقی مانده بودی. چنین خیالی که تو هم می‌خواهی یاری بگیری و مرا ترک کنی به نظرم واهی می‌آمد. سال‌ها بعد وقتی نامه‌هائی از تو رسید که چرا من زن نمی‌گیرم حسودیم می‌شد و به یاد این روزها می‌افتادم و می‌گفتم که پرستاری مادر بهانه‌ای بود برای اینکه همدمی پیدا کند. ببین سرنوشت شما مادر و دختر چقدر به هم شبیه است. هردو شما از من گریختید. ببخش، هردو شما را من به غربت فرستادم. بسیار خوب، وادارتان کردم. هردو شما پزشکی خواندید. هردو شما یاری گرفتید و ترک مرا گفتید. خیلی آسان است پند و اندرز دادن. آه و ناله را کنار بگذار! آخر مگر آهی که‌از بیچارگی از دل برمی‌آوریم به‌اختیار ماست...

نخستین‌بار ساروقی اسم فریار را به زبان آورد. یادت می‌آید در همان سال ۱۳۴۳ پس از اینکه از بیماری مادرت باخبر شدم یک صفحه تمام پرسش‌هائی از تو دربارهٔ آن پسرک کرده بودم. جواب این پرسش‌ها نیامد. آیا این نامه را توقیف کردند و زمینهٔ تازه‌ای برای پروندهٔ آن جوانک شد؟ آن وقت خودش به زبان فارسی نامه نوشت. سن‌هایتان را که با هم مقایسه کردم، دو سال از تو بزرگتر بود. اسم پدرش را شنیده بودم. او مرا به اسم جعلی‌ام سر پخش روزنامه می‌شناخت. فریار هم‌درس و هم‌دورهٔ گوهر بود. هردوشان می‌خواستند پس از پایان تحصیل به ایران برگردند. بیش از این ساروقی هم اطلاعی نداشت. به من قول داد که هرچند ماه یک بار به سراغم بیاید. در اواخر همین سال بود که روزی باز خازن وارد معرکه شد.

از جزء جزء کار و زندگی و هدف و آرزوهای من باخبر بود. دیگر مدتها بود که تمام مکاتبات ما را از زندان به باکو و برعکس می‌خواند، خلاصه می‌کرد، گزارش می‌داد و ضبط می‌کرد. می‌گفت: پرونده زندان من دارد کتابی می‌شود. خازن هم مأموریت داشت و هم از روی دلسوزی به ملاقات من آمده بود. اطلاعات دقیق‌تر را دربارهٔ فریار از او گرفتم. آنچه او برایم نقل کرد مفصل‌تر از محتویات نامه‌های گوهر و فریار بود. برای اینکه از خازن مطلبی دربارهٔ گوهر و نامزدش کسب کنم، چنین وانمود کردم که در فکر هستم چیزی بنویسم و مرخصی خودم را بخرم. در این‌باره بسیار فکر کرده بودم. فقط شش سال و اندی به پایان حبس من مانده بود و دیگر ارزش آبروریزی نداشت. مگر از عمر ما چقدر باقی مانده بود؟ از خازن پرسیدم:

ــ همهٔ نامه‌های مرا که از باکو می‌رسد به من می‌دهید؟

ــ چطور مگر؟

ــ چنین استنباط می‌کنم که گاهی به سئوالات من جواب حسابی داده نمی‌شود.

ــ مثلاً چه سؤالی کرده بودی؟

ــ خازن، همهٔ نامه‌های مرا می‌خوانی؟

ــ همهٔ نامه‌های ترا می‌خوانم. منتها نمی‌دانم کدام به تو می‌رسد و کدام توقیف می‌شود.

ــ بالاخره گوهر و فریار زن و شوهر شدند؟

ــ نه، هنوز، موکول کرده‌اند به اجازه تو؟ مگر ساروقی برایت خبر نیاورد؟

ــ حالا هم داری از من زیرپاکشی می‌کنی؟ عوض کمک می‌خواهی برای ساروقی پاپوش بدوزی؟

ــ هرچه آدم به امثال شما کمک کند باز زهرتان را می‌ریزید.

گفتم: ــ خوب، چه خبری قرار بود ساروقی بیاورد؟

گفت: ــ می‌روم و کاغذ را پیدا می‌کنم و برایت می‌آورم. توی پرونده‌ات باید باشد. اما چیزی بت بگویم.

ــ اینها، گوهر و فتنه می‌خواهند به ایران برگردند. این کار شدنی نیست. تصمیم کلی است، دستور از بالاست.

می‌پرسم: آخر اینها که از ایران خارج شدند، بچه‌های شیرخواره بوده‌اند.

جواب می‌دهد: ــ باشد، صلاح کشور در این است.

چند روز بعد سواد عکسی نامه را آورد. آن را به من داد و نگذاشت که از آن رونویس کنم. خلاصه‌اش را به ذهن سپردم:

شش ماه آخر این دختر و پسر که نیمچه پزشک شده بودند از فتنه پرستاری می‌کردند. لگن می‌گذاشتند و لگن برمی‌داشتند روزی چند تن از دوستان و رفیقان ایرانی به بالین فتنه آمدند و از او اجازه ازدواج گوهر و فریار را خواستند.

چقدر دلم می‌خواست بپرسم چه کسانی آنجا حضور داشتند. چرا می‌خواستند دختر مرا ازم بگیرند. آیا امانت‌گزار هم جزو آنها بود. فتنه و گوهر را دوره کردند. از زور حسودی بر دوستان و رفیقان خودم هم کینه در دل می‌پروراندم. هیچ به خاطرم نرسید که ممکن است فتنه در حال نزع بوده باشد.

هفته‌های آخر دیگر زبانش لال شده بود و به زور سوزن او را نگه می‌داشتند. زبانش لال و تنش فلج شده بود و با سر به آنها می‌فهماند که در ایران ازدواج کنند نه در غربت، فتنه را قانع کردند که نمی‌شود گوهر را در این دنیا تنها گذاشت. با سر اشاره می‌کرد که از من اجازه بخواهند. بالاخره به اصرار دوستان تن به شیرینی‌خوران در داد. دو بطری شراب و یک حلقه و شیرینی آوردند. فتنه خنده‌ای کرد و آخرین تکانی که به لبهایش داد شبیه به بیان «هائی» بود که می‌شد آن را به «عروسی در ایران» تعبیر کرد. فتنه چند ساعت بعد درگذشت.

می‌دانستم چرا این‌نامه را به من ندادند. تصور می‌کردند که اگر امیدم قطع شود دیگر تسلیم نخواهم شد.

نمی‌دانستند که از سالها پیش گوهر آماج همه محبت‌های من بود. باوجود همهٔ این تفکر و تزلزل نمی‌توانستم دخترم را از حقی که طبیعت و

جامعه به او واگذار کرده بودند، محروم کنم.

پس از مرگ فتنه نامه‌نویسی با فریار و گوهر تسریع شد. بخصوص که نامه‌ها اینک به زبان فارسی بود و دیگر احتیاج به ترجمه نداشت. شاید هم دیگر تفتینی در کار نبود. چون من خازن را دیگر هرگز ندیدم. آیا دور نگاهداشتن او از من به جرم اسرار هویدا کردن بود. در ۴۴ سالگی درگذشت.

داستان مرگ فتنه را مفصل برایم نوشتند. زخم‌های التیام یافته باز ریش شد. عجیب بود. با مصیبت تازه مشت‌های گره کرده من سفت‌تر می‌شدند. اراده من راسخ‌تر می‌شد. اینک باز هدف دیگری در زندگی پیدا کرده بودم، هدفی که از آن به هیچ‌وجه روبرگردان نبودم. از کجا خازن حقیقت را به من گفته باشد؟ به خود می‌گفتم، تصمیمی است که سابقاً گرفته شده. روز از نو روزی از نو. پا در یک کفش کردم که باید گوهر را ببینم. این دیگر آرزو و امید نبود. این تصمیم بود. زندگی من بدون گوهر ارزش نداشت. گوهر آماج عشق سرخورده و محبت‌های کوفته شدهٔ من بود. اقدام کردم، نامه‌ها نوشتم. به وسیله ساروقی که دیگر اقلاً ماهی یک‌بار به دیدنم می‌آمد، با وکلای دادگستری، با رفیقان سابق که حالا پول و مقام به دست آورده بودند با وزارتخانه‌ها که تصور می‌کردم در این کار می‌توانند دخالتی داشته باشند، کتبی و به وسیله رفعت و کلانتر و ساروقی و برخی دوستان از جان گذشته تماس می‌گرفتم. نامه‌ها نوشتم، تقاضاها فرستادم. به خود گوهر و به فریار دستور دادم که آنها نیز از راه سفارت قدم‌هائی بردارند. از مهاجرین که سالی چند در خارج گذرانده و به ایران برگشته بودند اطلاعاتی درباره چگونگی برگشت آنها کسب کردم. هرجا تیرم به سنگ می‌خورد، بیشتر لج می‌کردم. باز هم به

لحن شدیدتر و با تکیه به حقوق انسانی و به قوانین اساسی تقاضای خود را تجدید می‌کردم. حتی تذکرات نیش‌دار حضرات که آزادی تو در دست خودت است، تجدید دیدار تو با دخترت و دامادت بسته به یک اشاره توانست مرا از پا دربیاورد. سالها این کاغذ پراکنی‌ها طول کشید. کاسه صبر من لبریز نشد. گوهر هم از پا درنیامد، تا اینکه من مرخص شدم. دو سال و دوماه قبل از اینکه محکومیت من به پایان برسد، روز آزادی من سر رسید. دو سال و دوماهی راکه در عراق گذرانده بودم به حساب آوردند. دیگر یقین داشتم که گوهر را خواهم دید. حضرت پیغمبر به کوه فرمود:

بیا، کوه نیامد. فرمود: پس من پیش تو می‌آیم.

* * * *

یادداشت‌های کاوس آواره و زندانی پانزده ساله تا این‌جا به دست من نویسنده افتاده است. (من مقیم برلن شرقی) تا اندازه‌ای در سرنوشت او دخالت داشته‌ام. دخالت به این معنی که در سال‌های اول حبس چندین‌بار نامه‌هائی را از او به فتنه و گوهر رسانده‌ام و توانستم گوهر را در برلن ببینم.

اواخر سال ۱۹۶۸ بود که نامه‌ای از کاوس به من رسید. از زندان آزاد شده بود و در یک کارگاه تعمیر رادیو کار می‌کرد. او را نمی‌شناختم ولی از سرنوشت او در کتاب «سپری» با خبر بودم. چندین نامه او را خطاب به گوهر خوانده و از دلبستگی پدر به دخترش اطلاع داشتم. از من پرسیده بود که آیا می‌توانم نامه‌های او را که مسافری به من خواهد داد به گوهر برسانم. من البته رضایت دادم. بعد یادداشت‌های بالا رسید و کاوس از من خواست که آنها را پس از ملاقات با گوهر به او بدهم. دیگر صلاح نمی‌دانست که تمام رازهای زندگیش گشوده شود. من واسطه بودم و

نامه‌های دو طرف را بهم می‌رساندم. بسیار تأسف می‌خورم که از این نامه‌ها سوادی برنداشته‌ام. در این صورت شرح بالا مفصل‌تر و دقیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. هرگز تصور نمی‌کردم که روزی نصیب من خواهد شد شرح زندگی آواره‌ای را منتشر کنم، تا اینکه قریب یک سال بعد خود کاوس به اروپا آمد و ما همدیگر را ملاقات کردیم. دربارهٔ روحیه، اخلاق و رفتار و اطوار او چیزی علاوه بر آنچه خودش نوشته ندارم اضافه کنم. مانند مردی جلوه می‌کرد که تازه دوران جوانی را گذرانده و سر عقل آمده است. فقط موهای فلفل نمکی او شاید اشاره‌ای بود به اینکه ۱۵ سال در زندان گذرانده از این گذشته فقط گاهی که در ضمن صحبت دست روی دلش می‌گذاشت و مالش می‌داد و می‌خاراند، متوجه می‌شدم که به درد معده مبتلاست. خودش می‌گفت که در زندان در اثر امساک در غذا و در نتیجه ورزش دردی نداشتم و حالا در این یکی دو سال اخیر بیشتر ناراحتی احساس می‌کنم.

تقاضایش از من این بود که دعوتنامه‌ای برای گوهر بفرستم و او را به برلن پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان دعوت کنم تا اینکه همدیگر را ببینند. خودش در این خصوص همه‌گونه تحقیقات کرده بود و می‌دانست که با یک چنین دعوتنامه‌ای که مورد تصدیق پلیس محل قرار گیرد خروج از شوروی برای مهاجرین دشوار نیست. کاوس می‌خواست در برلن غربی بماند و منتظر ورود گوهر از شوروی باشد.

از کاوس پرسیدم: ــ می‌خواهی چه بکنی؟

ــ گوهر را به ایران برمی‌گردانم.

ــ آخر او که تذکره ندارد.

ــ از یکی از سفارتخانه‌ها برای او اجازه ورود می‌گیرم.

ماهها طول کشید تا من از مسکو خبر گرفتم که گوهر عازم حرکت به برلن است.

در این چند ماهه کاوس اغلب سفارتخانه‌های ایران را در اروپا زیرپا گذاشت. تصمیم گرفته بود برگی که به منزله اجازه ورود او به ایران باشد به دست آورد. امیدوار شده بود که این دشواری برطرف شدنیست.

ــ به ایران برگردد. هرکاری که می‌خواهند با او بکنند به زندانش بیندازند.

وقتی از او پرسیدم که تکلیف فریار چه می‌شود، جواب داد.

ــ برای او هم فکری می‌کنم.

روزی که آنها را در است بانهوف بهم برخوردند مدتی طول کشید تا یکدیگر را شناختند. بهمن ماه بود. قطار از مسکو می‌آمد. در ایستگاه شرق توقف می‌کرد و از آنجا به پاریس می‌رفت. مسافرین برلن پیاده می‌شدند. مسافرینی که از مسکو می‌آمدند پالتوهای پوست دربر داشتند و سر و صورت خود را با شال پشمی پوشانده بودند. گوهر چکمه به پا با یک چمدان از قطار پیاده شد و همانجا ایستاد و با یک زن و مرد آلمانی به روسی صحبت می‌کرد. به همه‌جا نظر می‌انداخت. وقتی سکو از مسافر خالی شد، مردی که کلاهی در دست داشت و یک دسته گل توجه گوهر را جلب کرد، گوهر دست زن و مرد آلمانی را فشرد و به سوی مرد شتافت. هرچه به او نزدیک‌تر می‌شد به سرعت قدم‌های خود می‌افزود، فریاد زد:

ــ بابا من گوهر هستم.

فارسی شکسته زن جوان دیگر برای کاوس شکی نگذاشت که دخترش را بغل می‌کرد. یکدیگر را بوسیدند و صورت‌های همدیگر را با

اشک تر کردند.

خانهٔ من در اختیار آنها قرار گرفت. هر روز کاوس با هدایای بسیار به برلن شرقی می‌آمد و تا آخر شب که می‌بایست برگردد، با دخترش می‌گذراند.

رفتار آنها با یکدیگر عیناً مانند رفتار دو عاشق و معشوق بود. پدر دخترش را روی زانو می‌نشاند، به زلف‌هایش دست می‌کشید، گونه‌های او را می‌بوسید، دستش را می‌گرفت و به لب می‌برد. دربارهٔ مادرش هرگز صحبتی به میان نیامد.

اگر ساعتی پیش می‌آمد که کاوس با من تنها می‌ماند، همیشه در حرف‌هایش اشاره‌ای بود به اینکه گوهر شبیه به فتنه است.

ــ چشم‌هایش مانند دو گلولهٔ آتش است که در تاریکی می‌درخشد. زلف‌های سیاه پیچ در پیچ راگویی از فتنه عاریه گرفته. اگر لهجه شکسته فارسی او نبود می‌شد تصور کرد که دارم صدای مادرش را می‌شنوم.

درست یک هفته که از توقف آنها در برلن گذشت باخبر شدم که گوهر به زودی به باکو برمی‌گردد.

از کاوس پرسیدم: ــ مگر نمی‌خواستی او را با خود به ایران برگردانی؟

ــ می‌خواستم... اما

ــ اما؟

ــ بچه‌اش را چه بکنم؟

نمی‌دانستم که گوهر بچه‌دار شده است.

از کاوس پرسیدم: ــ تو میدانستی؟

ــ نه.

ــ از تو پنهان کرده بودند؟

ــ نه، پنهان کردن نداشت، می‌خواست این مژده را خودش به من بدهد.

ــ حالا چه می‌کنی؟

ــ چه می‌شود کرد؟

از آن روزهائی بود که در درون خویش با خود می‌جنگید. شکوه و شکایت نمی‌کرد. در یادداشت‌هایش به این ساعت‌های دردناک فقط اشاره کرده است.

به من گفت: ــ خیال می‌کردم یادداشت‌هایم تا همانجا که نوشته‌ام به پایان رسیده است. اینک می‌بینم که باید ادامه دهم. دربارهٔ بسیاری از نکات سکوت کردم. باید با شرح و تفصیل بیشتری بنویسم. آنها را به گوهر نده.

گوهر هم درمانده بود. به من می‌گفت:

ــ چگونه می‌توانم از شوهرم و بچه‌ام دست بردارم. ما بازیچه حوادث جهانی شده‌ایم. آنها سرنوشت ما را تعیین می‌کنند.

گفتم: ــ پدرت هم از تو دست بردار نیست. حتماً همهٔ شما را به ایران برخواهد گرداند.

موقعی که می‌خواستند از هم جدا شوند آنها را به است بانهوف بردم. اما قبل از حرکت قطار از گوهر خداحافظی کردم و کناری ایستادم. آخرین کلام گوهر خطاب به من چنین بود.

ــ بار دیگر همراه شوهرم و بچه‌ام خواهم آمد.

ــ حتماً.

کاوس سر به زیر، افتاده، مانند کسی که بار گرانی بر دوش دارد پیش من آمد.

ـ دیگر یادداشت‌های من به درد نمی‌خورد. پاره‌اش کن. باید از نو بنویسم. خیال می‌کردم کسی دارم و دیگر تنها نیستم. خیلی باید رفت تا به مقصود رسید. ما همه‌اش درگذر هستیم. سفر به پایان نرسیده. باید راه درازی را پشت سر گذاشت تا همه به هم برسیم.

یادداشت‌ها پیش من ماند و حالا که دیگر کاوس نیست می‌توانم آنها را منتشر کنم به خاطر آواره‌ای که به مقصد نرسید.

برلین

اسفندماه ۱۳۵۱

وبا

در دهه‌های اول قرن چهارم در خراسان و ماوراءالنهر هنگامه‌ای برپا بود. دولت سامانیان پس از کشته شدن امیر ابونصر احمدبن اسماعیل داشت در زمان امارت پسرش نصرابن احمد نضج می‌گرفت. جماعاتی با مقاصد و آمال گوناگون در کار دولت فتنه می‌کردند بدین قصد که پایه‌های آن را بلرزانند. دعاة اسمعیلی به ترویج مذهب اهل تأویل می‌پرداختند. دهقانان خراسانی که دشمنی پدرکشتگی با خلیفه و دست نشاندگان او داشتند به پشتیبانی نودینان برمی‌خاستند و به جنگ امرای سامانی می‌شتافتند. حتی سرداران و سالاران و وزیران نیز از اتهام شیعه‌گری و مانویت درامان نبودند. ترکان نوخاسته نیز به حمایت این یا آن سرکرده در دستگاه آل سامان رخنه می‌کردند و شالوده حکومت آینده‌ی خود را می‌ریختند.

در این سال‌ها، فتنه‌انگیزی به اسم خواجه نصر فرصت یافت از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.

دوران بدی بود. زشتی فرمانفرمائی می‌کرد. باد دنبک تو خالی را به

صدا درمی‌آورد و فریب‌خوردگان را در گمراهی می‌غلطاند. بر فرزانگان راه بسته بود. ولنگاران بلندپروازی می‌کردند و سردمداری. لاشخورها سور می‌چراندند و عقابان بال‌بسته در بیغوله‌ها از گند روزگار عقوبت می‌کشیدند.

در همان زمانی که حسین‌بن علی مرو رودی یکی از پیشوایان و دعاة اسمعیلی در سیستان علم طغیان برافراشت و هرات و نیشابور را از حیطه تسلط نصربن احمد سامانی بدر آورد، غلام ترکی به نام اساتکین به فرقه اسماعیلی گروید بدین قصد که به سردار سیستان و سپهسالار خراسان نزدیکی جوید، باشد که روزی همردیف سرهنگان مال و مکنتی نصیبش شود. هنگام گشودن نیشابور حسین مرو رودی وی را که در شقاوت و قباحت و فضیحت بی‌نظیر بود دستور داد خانه فقیهی را غارت کند که خلاف ظاهر کرده بود. گویند قاضی از بروز گنجینه خود ابا داشت.

اساتکین دستور داد هر روز صد درم سنگ، گوشت از اندام او بدرند و به خوردش دهند. روایت کرده‌اند که قاضی جان داد و مال نداد. به پاس این خدمت سردار سیستان به او منصب کوتوالی کهن دژ بخشید. اساتکین گرزی در دست داشت که بر سر هرکس فرو می‌آمد آنا جان می‌داد. گرچه وی در ضرب و شتم و زجر محبوسین هیچ کوتاهی نکرد، به این امید که با مرگ مخالفین حسین مرو رودی توجه سردار را که خیال سپهسالاری خراسان و امارت و سلطنت ایران در سر می‌پروراند، جلب کند و در سلک مقربین درآید، اما بخت یاری نکرد. فواره‌وار بلند و سرنگون شد.

اساتکین فرزندی داشت به اسم ابراهیم که در کهن دژ به دنیا آمده با محبوسین از همه رنگ از مانوی و ثنوی و ترک و تاجیک بزرگ شده از هر یک هنری و فنی آموخته بود. از یکی خط، از دیگری ادبیات و

عربیات و از سومی علم نجوم و ریاضی. زمانی نیز در پیشگاه دانائی به افاضه و استفاضه گذرانید تا آنجا که نامه بزرگان می‌خواند و در بحث همگنان شرکت می‌کرد.

ابراهیم پسر اساتکین با اسرا و زندانیان آمیزش داشت. با آنها نشست و برخاست می‌کرد، در جدال و نزاع آنها شرکت می‌جست. به چشم دیده بود که بندی‌ای با دشنه سینه همپالگی خود را به خاطر لقمه نانی درید. نوخاسته‌ای کمر پیری را با چماق شکسته، بی‌ریخت مردی امردی را به کنار کشیده یا اینکه جوانمردی از فرط غیظ و تنفر خود را در کوره آتش انداخته ذغال شده است. از همان کودکی قشری از آهن سرد حواس او را فراگرفته بود. خیانت و رذالت و فضاحت در کار و بار او وسیلهٔ کامکاری به شمار می‌رفتند. از دلسوزی، همدردی و شفقت بوئی نبرده بود. برعکس، وقتی بر وامانده‌ای ظلمی روا می‌داشت، شوق او به گفتگو و بحث با سالخوردگان و جهاندیدگان فزونی می‌یافت، هنوز به سن بلوغ نرسیده درک کرد که نباید همیشه مانند بندی‌ها از یک راه دنبال خوشبختی و قدرت رفت و با یک مهره بازی کرد. زندگی هرآن به رنگی جلوه می‌کند، آب در هر محیطی نقشی دیگر ظاهر می‌سازد. پس مرد میدان آنست که بوقلمون‌وار هرآن نقابی نوتر به صورت بزند. مگر نه اینکه خود حسین مرو رودی در بدو امر از خدمتگذاران امیر سامانی بود و بعد از دفع ابوصالح منصوربن اسحاق سامانی به فکر عصیان افتاد و بر ولی‌نعمت خود شورید؟ چرا باید او، ابراهیم پسر اساتکین پابند وفاداری باشد؟

اگرچه این رفت و آمد با دژنشینان بر اساتکین گران می‌آمد، اما از روی غریزه درمی‌یافت که ابراهیم با این شیوه به آن پایه رسیده که

می‌تواند هروقت سردار سیستان و یا سپهسالار خراسان مقام دلخواه را به او تفویض کند. در همین دژ جانشین پدر گردد. شاید دلیل اینکه اساتکین در بحبوحه قدرت حسین مرو رودی به فکر افتاد دختری از بستگان سرهنگان را علی‌رغم کراهت منظر به حباله نکاح بسرش درآورد، از جمله این بود که می‌دید جوان شانزده ساله در اتخاذ تصمیم دربارهٔ محبوسین و سرکوبی آنها قاطع بود و چنان سرعت و کفایتی به خرج می‌داد که از پیران سالخورده انتظار می‌رفت. حسین مرو رودی روزها در اندیشه بود چگونه بوعلی سگزی دشمن دیرین خود راکه هم به ابوصالح منصوربن اسحاق خیانت کرده بود و هم به او، زجرکش کند چون از آگاهی و دانائی پسر اساتکین آگاه شد، مکافات بوعلی را به وی واگذار کرد. هرچه اساتکین اصرار کرد سمی راکه معجونی از زهرمار و عقرب و رطیل است و دوستاق‌بان از نیاکان خود به ارث برده، به خورد بوعلی دهند، پسر نپذیرفت. به او توصیه کردند بوعلی را در تنور تافته افکنند و یک شب در تنور بدارند و روز دیگر برکشند، تن در نداد. بیم آن می‌رفت مرگ آنی نصیب دشمن شود. دستور سردار شکنجه تن و جان بود. ابراهیم شبانه شیر سیری را به سیاهچال بوعلی انداخت، صبح سگزی زهره‌ترک شد و روز بعد از نعشش جز لکه‌های خون و پاره‌ای استخوان چیزی باقی نماند. سردار از اندیشمندی ابراهیم سر شوق آمد و به او خلعت و زر داد.

معهذا ابراهیم فرمان پدر را اطاعت نکرد و تن به ازدواج در نداد. زیرا از همان اوان به نشمه‌ای دل باخته بود که در لوندی و عشوه‌بازی و کرشمه‌پردازی درصدر می‌نشست و عشاق پروانه‌وار گردش بال می‌سوزاندند.

این شوخ نشاط‌بخش با هزاران بند غلام بچه را به وجود خود پیوند زده بود. چه باک که ابراهیم زشت چهره بود، به جایش زور و زر داشت. صفات و محاسن این روسپی خرد ربا ذوق شاعری ابراهیم را برمی‌انگیخت. نشمه هرروز به صورتی جلوه می‌کرد، اسمی تازه روی خود می‌گذاشت. به هر انگشتش دلداده‌ای می‌آویخت. باگزمه و مفتی و قوال و فیلسوف و شاعر هم سَر و سرّ داشت. هریک او را به نامی می‌خواندند. ابراهیم پسر اساتکین دلداده‌اش را صنم می‌نامید و دیگران به اسامی دیگر.

وقتی روزگار جلال و بزرگی حسین مرو رودی به تیغ بران احمد سهل کامگار سرآمد و عزت و جاه به شکست و اسارت و زندان منتهی شد، همین اسامی مختلف صنم انگیزه‌ای بود که پسر اساتکین اسم بهرام روی خود گذارد و در صف سپاهیان دهقان ایرانی که نسب خود را به یزدگرد سوم می‌رساند وارد شود.

اصرار پدر که در جنگ حسین مرو رودی با سپاهیان نصربن احمد شمشیر زند و به مقام والای سرهنگی رسد، در پسر کارگر نیفتاد. دل از نشمه نمی‌توانست کند. کوتوال به کمک یکی از مطربان کوشید روسپی را با زهری که از نیاکان به ارث برده بود از پا درآورد. اما صنم دریده‌تر و زیرک‌تر از آن بود که به دام افتد. زهر بگرفت و قطره‌ای از آن به گوسفندی خوراند که در دم جان به جان آفرین سپرد. نشمه زهر را به بهرام داد و از آن زمان کینه پدر در دل پسر کاشت.

بهرام دست نشمه بگرفت و به نیشابور نزد احمد سهل کامگار شتافت و خود را مخالف عرب و خلیفه و دست‌نشاندگان قلمداد کرد و کشتار اسمعیلیان و اعراب و قرمطیان را به حق دانست و در تعصب عرب نامدار

شد و به این و آن توسط همپالگی خود شهرت می‌داد که قصد دارد انتقام خون برادران احمد سهل کامگار را از صحرا گردان بستاند و لوای دهقانان بر فراز بغداد برافرازد تا آنجا که در زمره حرس احمد سهل درآمد و صنم در حرم وی رفت و آمد کرد. همدستنش مردی بود به اسم عمادالدین دامغانی که از حیطه دیلمان گریخته در خراسان دنبال ضیاع و عقار می‌دوید. طولی نکشید که عمادالدین به جنم یارش پی برد و دریافت که زیر همهٔ نقاب‌ها طمع آب و زمین و سیم و زر پنهان است. وی که خود حسابگر، جاه‌طلب، سودجو زیرک و با درایت بود در سرشت ابراهیم دیروز و بهرام امروز سایه خود را شناخت. خشکی او توأم با بی‌پروائی بهرام سرگردان که در آب می‌جهید بدون اینکه شناگری بداند و در هر کاری از فرط تردد و تذبذب می‌لرزید و می‌ترسید و چنین وانمود می‌کرد که دلیر است، می‌تواند مایه بلندی و عز و جاه گردد. پس زیر بازوی یار را بگرفت و چنین می‌نمود که گوئی عمادالدین حلقه‌گوش بهرام است.

روزگاری بدین منوال سر کردند و مال و منالی نصیبشان شد که احمد سهل در نیشابور عصیان پدید کرد و بر امرای مطیع خلیفه شورید. میان هواخواهان آل سامان و پیروان یزدگرد سوم نفاق افتاد و در سپاه احمدبن سهل کامگار اختلال ایجاد شد. پسر اساتکین بخت خویش را گریزپا دید. درمانده شد. از فراست و کیاست عمادالدین مدد گرفت که یقین داشت زور با امیرنصربن احمد سامانیست. چه این امیر سپهسالاری چون حمویه کوسه را به دفع شورشیان گسیل داشت و احمد سهل ناچار با سپاهیانش از نیشابور برفت و به مرو شد و در حصار حصینی پناه جست. چندتن از سرهنگان حمویه به دستور سردار خود با احمد سهل مکاتبت کردند به

این قصد که او را فریب دهند. پسر اساتکین از فرصت استفاده کرد و عمادالدین را نزد حمویه فرستاد و شمار سپاهیان و مقدار جنگ‌افزار و آذوقه احمد سهل را به حمویه بروز داد. هنوز نبرد در کنار مرو رود در نگرفته پسر اساتکین به لشگر حمویه پیوست و دو یار باز به هم رسیدند.

این‌بار دیگر صنم همراه نبود. عمادالدین صلاح ندانست راز پیش زن بگشاید. نشمه ناچار به یکی از اتباع ابوسهل دل داد.

حمویه بهرام پسر اساتکین را بنواخت و به آنها وعده جاه و مقام در بخارا داد. لیکن این مهربانیِ دیری نپائید. همین‌که سپاهیان امیر سامان احمد سهل را بند کردند و به بخارا فرستادند جزو غنیمت‌های جنگی زنی بود به اسم ام‌الخیر که در حرم ابوسهل گرفتار شده بود. کسی چه می‌دانست که این لعبت دلبر کسی جز نشمه غلام‌زاده نیست. کوشش ابراهیم یا بهرام که اینک به نام نصر می‌خواندندش برای دست یافتن به ام‌الخیر او را نگون‌بخت کرد. بسیاری از فرزندان بندیان کهن دژ اینک جزو اشراف بخارا بودند و در هر مجلس و محفلی بزرگان بخارا از ام‌الخیر شنیده بودند که نصر همان پسر اساتکین است، همان‌کس که پاره‌های گوشت تن فقیه نیشابور را کند و به خوردش داد و نصر همان است که بوعلی سگزی را طعمه شیر ساخت.

پسر اساتکین سر برهنه و پا برهنه از بخارا گریخت و سالها در راه‌های میان نیشابور و مرو و بخارا سرگردان شد و عاقبت به کسوت درویشی درآمد و انبوه خلائق بر او گرد آمدند. عمادالدین که از گذشته‌اش باخبر گردید مصمم شد که از سخن چرب این زشت سرشت سود کلان برد. در حضور خاص و عام در بزرگداشتش کوشید. در پنهان رشته‌ای بر گردنش افکند تا او را هرجا که خواهد کشاند.

کم‌کم منتشای قلندران در دشت‌های خراسان به چوگان فاخر صاحب کرامات تبدیل شد. نصر لوای امامت برافروخت. خویشتن را مهدی موعود قلمداد کرد تا داد مظلومان از جور کفار بستاند. دستار سبز بر سر گذارد موزه از پا درآورد. ردائی بر دوش گرفت. مدح ائمه می‌خواند. روستائیان را به دیانت و قناعت دعوت می‌کرد مال امام می‌طلبید. «هرکه دیناری در راه خدا دهَد صد دینار گیرد.» رمل می‌انداخت، سر کتاب باز می‌کرد، طالع می‌دید. دعای بی‌وقتی می‌داد. پیشنمازی می‌کرد. مردم دوستش داشتند. از خشم او در هراس بودند، به کراماتش ایمان می‌آوردند. کسی به چشم خود دیده بود که خواجه نصر ــ این لقب جدید پسر اساتکین بود ــ چشم زهره رفت و گروهی از قرمطیان که قصد جانش کرده بودند، به سنگ سیاه بدل شدند. دیگری شنیده بود که با آب دهن زخم تیر خورده‌ای را التیام بخشیده. سومی می‌دانست که کوری را بینا کرده بود. عمادالدین که اخص اصحاب بود در سر منبر چنین نقل کرد: «در واقعه‌ای نمودندم که سیدی نورانی بیرقی در دست به گروه مستمندان ندا می‌داد که ایهاالناس، اگر حاجتی دارید دو رکعتی به حضور و خشوع نماز گزارید و سجده کنید و به صدق دل بگوئید: خداوندا، به حرکت خواجه‌نصر حاجت مرا رواگردان تا حاجتت رواگردد.»

چنین شد که آوازه شهرت او در خراسان و ماوراءالنهر عالمگیر گردید. تا آنجاکه در دربار بخارا نیز از کرامات و معجزاتش داستان‌ها نقل می‌کردند و خود امیرسعید نصرسامانی که علیل بود امید داشت روزی به دست خواجه نصر شفا یابد.

امیر رسولان به اکناف فرستاد تا مرد خدا را به پیشگاهش آورند. لیک پیش از اینکه خبری از وی بیابند. ام‌الخیر در محفل مهتران و بزرگان

اسرار هویدا کرد. آنچه را که اشراف بخارا نمی‌دانستند برملا ساخت و اصرار داشت به گوش امیر برساند که پسر اساتکین نقابداری است که هر روز به زیوری خود را بیاراید و خبیثی است که از فن طب هیچ حصه‌ای نبرده. این نخستین واقعه‌ای بود که راه خواجه نصر را سد کرد و مانع شد که از نردبان جاه و قدرت بالا رود.

حادثه دوم آتش‌سوزی در بخارا بود. از دکان هریسه پزی جرقه‌ای بر بام نشست و بر کاه انبار زد و به بازار سرایت کرد و مسجد و بازار و تیمچه و راسته‌های کفشگران و صندوق‌سازان بسوخت. مردم از شهر گریختند. در کوهها و صحراها جای گزیدند. دست به دامان فقیه و شیخ‌الاسلام زدند. مؤمنین به مصلی رفتند. خبر رسید که خواجه نصر در حومه بخاراست. گروهی از سرشناسان به سویش شتافتند. تنها کرامات او می‌توانست بقایای شهر را از ویرانی برهاند.

خواجه نصر به تلاش افتاد. رمل می‌انداخت. اصطرلاب می‌گرفت به قصد اینکه عوام را سرگرداند تا باران آید و آتش خاموش گردد. عمادالدین وی را پند داد که رو پنهان کند:

«پسر اساتکین، دست بردار. ترا دیگر به بخارا راه نیست. مگر نشنیده‌ای که نشمه چه آتش سوزان‌تری برپا کرده. ترا دیگر یارای آن نیست که کینه‌اش را بنشانی».

پس خواجه رو پنهان کرد. چله نشست و روی از جماعت برتافت. زیرا هراس داشت به بخارا رود و اسیر ام‌الخیر شود. بخصوص که ارازل به خواهش و دستورش قتل غلام‌زاده را می‌طلبیدند و وی را مسبب حریق قلمداد می‌کردند و مدعی بودند که پسر اساتکین شبانه خاکستر زیر دیگ هریسه را به بام آورده قصدش سوزاندن مسجد ماخ بوده است.

اما حادثه مهم‌تری عیش پسر اساتکین را منغص گرداند و آن وبای خانمانسوزی بود که نسل مردم خراسان و ماوراءالنهر را تهدید می‌کرد.

وبا دیگر آتش‌سوزی نبود که خواجه نصر بتواند رو پنهان کند. کسی که سالها در شهرک‌ها و دیه‌های میان نیشابور و مرو و بخارا مسیحا نفس قلمداد شده بود، کسی که خلائق وی را جالینوس عصر مـی‌خوانـدند و برای حفظ جانش فدا می‌شدند، کسی که مردم خواجه‌اش می‌خواندند و از او توقع معجزه داشتند، چگونه می‌توانست هنگامی که مرگ حـلقوم زنان و مردان و پیران و کودکان را می‌فشارد و آنها را می‌بلعد، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. گروه انبوهی در همه‌سو خواجه را به میان گرفتند وانفسا فریاد زدند و شفاعت طلبیدند. پسر اساتکین خود می‌دید که مرگ هر روز و هر ساعت از میان کسان و زیردستان او طعمه می‌طلبد دیگر همه ادا و اطوارش بی‌نتیجه ماند. کلام گرمش در دلهای سرد نمی‌نشست. پس برای فریب خود و دیگران دست به تظاهر زد، کوشش و تقلا کرد.

اینک تیزهوشی، فضل، حسابگری و چابکی عمادالدین به کار افتاد. این دو پشت و روی یک سکه بودند. هردو در رذالت و خشونت همتا بودند. فرقشان در این بود که عمادالدین عـقل را راهـنمای رفـتار خـود می‌دانست و پسر اساتکین گاه پیرو عواطف می‌شد.

عمادالدین دستور داد که یکی از برج‌های باروی بخارا را به تصرف درآورند. درهای آنرا بر روی اغیار بستند و احدی را گریز آن نبود که به درون حصار رخنه کند. حجره‌ای اختصاص به شخص خواجه داشت که در آن ستاره می‌دید و با احدیت راز و نیاز می‌کرد. تنها عمادالدین اجازه دخول داشت. در درون باره آتشی انبوه‌ساز کردند و دیگی کلان برآن جای دادند و نعش وبـازدگان را در آن مـی‌جوشاندند و چـنین وانـمود

می‌کردند که معجونی خواهند ساخت تا با آن خیل بیماران را شفا دهند. خواجه دستور داد دروازه‌های بخارا ببستند تا از شیوع وبا میان اتباعش جلوگیری شود.

دودی که از حفره طاق رو به آسمان تنوره می‌کشید به منتظران نوید می‌داد که خواجه وبا درمان کند، غافل از اینکه نه فقط نعش بل وبازده هم در دیگ می‌افتاد و زنده زنده می‌جوشید. عمادالدین هر روز رسولان را به اطراف می‌فرستاد که: پایدار باشید، فتح نصیب ما خواهد شد. بر وبا چیره شویم. هردواز روی «نامه نامداران» می‌دانستند که بزرگی همیشه به کام شیر در نیست، بلکه به ضرب زبان و یا حرکت اجزای صورت هم می‌شود منزلت و قربت کسب کرد. نطق‌های غرا می‌کردند. و چون آثار خستگی و ناخشنودی در چهره‌های شنوندگان هویدا می‌شد، ضروری می‌دانستند که مقربان درون برج را غربال کنند، دُرّ و خرمهره را از هم جدا سازند. فقط سر سپردگانی که چون خویشتن خیال خام در سر می‌پروراندند در درون برج باقی می‌ماندند. خواجه نصر عمادالدین را منصب داد و وی را حاجب خواند. دیگران را به رسالت می‌فرستاد حتی به درون شهر بخارا، تا به دست اراذل ام‌الخیر اسیر شوند. و در زندانها بمیرند. تنها به فرصت‌جویانی اعتماد می‌کرد که کر و لال و گنگ باشند و گفته‌های خواجه را آیهٔ مُنزل بدانند. با زبان چرب مقربان را مفتون و تخدیر می‌کرد. برایشان نقل‌ها می‌گفت، بی‌آنکه خودش بداند از چه دری سخن می‌راند. آنها را گرم می‌کرد، به خنده می‌انداخت، اشکشان را درمی‌آورد. چنان مجذوبشان می‌کرد که اندیشه‌ای نپرورانند، فکری نکنند، مأیوس نشوند و به خواجه و حاجبش اعتماد کنند. در ضمن به شکاکین دشنام می‌داد و دشمنان را خوار می‌کرد.

ساعت‌ها می‌توانست اندر نیکی و وفا و درستی و یکدلی پند دهد. آنگاه داستان خاتونی را می‌گفت که صورت‌پرستان چین هم از نقش او فرومانده‌اند. پریچهره‌ای که تذرووار می‌خرامید، کمان ابرو، بادامی چشم، شیرین لب، مرمرین سینه، میان باریک، سرو قد، تلفیقاتی نغز در وصف معشوقه می‌ساخت. بتی می‌تراشید که در هیچ نگارستانی نبود. اشعاری در طنازی و دلربائیش می‌سرود. کم‌کم کلام گرم به زمزمه و آواز می‌پیوست و خواجه به گریه می‌افتاد و اندر فراق صنم ناله و ندبه می‌کرد و از بیم و نزع از حال می‌رفت و در دریای اسرار غوطه می‌خورد. آنگاه حاجب او را به حجره می‌برد و در این حالت خاصان کمر همت می‌بستند و یقینشان می‌شد که مشک و عشق را نتوان نهفتی. پس همه با هم می‌رقصیدند و به حال می‌آمدند و آماده می‌شدند که خاک پای مراد را کحل خود سازند.

پس از چنین سماعی دراثی که بر فراز برج آویزان بود به صدا درمی‌آمد و گروه نظارگان که به دودکش چشم دوخته بودند، فریاد «یا امام» برمی‌آوردند و باور داشتند که به زودی وبازدگان برخواهند ساخت و تندرستی نصیب همه خواهد شد.

تنها عمادالدین در گوشه‌ای چمباتمه می‌زد، سر بر زانو مـی‌گذارد و پوزخند می‌زد. چون یقین حاصل می‌کرد که پسر اساتکین به ضلالت افتاده و چیزی نمانده که جنون بر او مستولی شود. در این صورت بود که می‌توانست بر بساط خواجه بنشیند و چوگان بر دست گیرد، جز خودش، عمادالدین، آرزوی غلامزاده این بود که چون پدرش اساتکین چماق به دست سر مردم مظلوم کوبد. حاجب دعا می‌کرد، مبادا این چماق به دست او افتد.

عمادالدین را کفایت و درایت چوگان بری هست نه وازده‌ای را چون خواجه.

اما وبا آرامی‌ناپذیر بود. دشت‌های خراسان و ماوراءالنهر را می‌روفت. مرگ پخش می‌کرد و رحم نداشت. هرگونه سرکشی را منکوب می‌کرد. از کشته پشته می‌ساخت. گلستان را گندستان می‌گرداند. هرگاه هجوم می‌برد که بندگان خدا را ببلعد، پیش از آنکه نامزدان مرگ درک واهمه کنند، حیوانات به وحشت می‌افتادند. شغال‌ها زوزه می‌کشیدند، گرگ‌هاپارس می‌کردند، درندگان درنده‌تر می‌شدند. حیوانات اهلی کف به دهانشان می‌نشست، گربه‌ها از جست و خیز می‌افتادند. موش‌ها لخت می‌شدند. و سگان شکم بر زمین می‌چسباندند. آدمیان تن به کار نمی‌دادند. وبا بی‌آبی، ویرانی، گرسنگی بی‌ایمانی و بی‌دینی، اضطراب و ناامیدی به بار می‌آورد. طاقت خلائق تاب می‌شد، جانشان به لب می‌رسید. اعتماد به خواجه سلب می‌شد.

کم کم از گوشه و کنار آوازهائی شنیده شد که خواجه کرامات نداند، به نکبت افتاده، مردم فریب می‌دهد. عوام می‌گفتند: خود کنار گود نشسته و دیگران را فدا می‌کند.

هر زمان درای سنگین از فراز برج بانگ می‌زد میان فریادهای «یا امام» جماعت صداهای ناخشنودی شنیده می‌شد، نغمه‌هائی به گوش می‌خورد که میان اتباع خواجه ناشناس بود. این ناروائی‌ها که به زعم وی از جانب ام‌الخیر ریشه می‌گرفت، چندان عمومیت پیدا کرد که خواجه برآن شد شحنکی ساز کند تا راه مردم بخارا را که از ترس مرض از بالای بارو و ربض خود را به دشت می‌افکندند، ببندد. به زعم خواجه اینان موجب شیوع بیماری بودند و تخم نفاق میان عوام می‌افشاندند. وظیفه گزمه‌ها

ایجاد فتنه بود تا دیگر کسی جرأت نکند بر صاحب کرامات بشورد. در این راه خواجه را عمادالدین مشوق بود. گزمه‌ها یاغیان را به میخ‌های آهنین به دیوار می‌دوختند و شمع آجین می‌کردند. گروهی را در ملاء عام با تیغ هلاک کردند، جمعی را در آبگیری افکندند. برخی را زنده به گور فرستادند.

عمادالدین به منبر می‌رفت. خواب دید که بر کناره صراط ایستاده و دیده که خواجه نصر دست وبازدگان را می‌گرفته و از صراط می‌گذرانده. همه را به بهشت روانه می‌کرده. یکبار حتی عمادالدین به گوش خود شنیده بود که خواجه آواز داد: کجایند وبازدگانی که داوطلبانه بر ویا شوریدند پیش آیند و یکراست به بهشت روانه شوند. خود خواجه آنها را از میان جمعیت ورچین می‌کرد و جاودانیشان می‌ساخت.

اما مرگ ستیزه گر بود، نه از حکومت خواجه می‌هراسید و نه از موعظه عمادالدین. درد مجاعه و غلا مردم را از پا درمی‌آورد. جرنگ درای هم دیگر خواص و عوام را نمی‌آسود. تردستی‌های عمادالدین بی‌نتیجه می‌ماند و نماز و دعا و ستاره‌بینی خواجه بی‌اثر، کمرش شکست. چین‌های صورتش گودتر شدند. پوست صورتش خشک شد و ترک برداشت. دیگر ریش صاف نکرد. جای مُهر به پیشانی نقش نمی‌بست. تنگ حوصله می‌شد و طاقتش تاب. بر نزدیکان خشم می‌گرفت. در جر و بحث لجاج می‌ورزید. عناد او گاه بر عمادالدین نیز گران می‌آمد. منتها او یقین داشت که غلام‌زاده شناگر نیست و بیهوده دست و پا می‌زند و دارد غرق می‌شود. شب و روز در فکر چاره بود.

ستارگان از او رو پوشاندند. اینک به فکر افتاد داروئی تازه کشف کند. از روی کتب قدیمه در دیگی نبات سرخ و اسطوخودوس و اشنه و

افتیمون و رازیانه و پر سیاوشان و انیس و بلسون را جوشاند و معجونی ساخت به این امید که با آن بیماران علاج توان کرد. پس دستور داد تا بیماری را به حضورش آوردند. زنی بود جوان با چشم و ابروئی از آن صنم. چندشش شد، پشتش تیر کشید از حال رفت او را به حجره‌اش بردند. عمادالدین جوشانده را به زن خوراند. بیچاره در دم جان داد. قائد دیگر جرأت نکرد در حضور جمع ظاهر شود.

عمادالدین مژده رفاه و فلاح می‌داد.

در خلوت پیشوا در بحر مکاشفه مستغرق بود. همین‌که یار و همکار سر رسید، سر بلند کرد و گفت:

«حنای ما دیگر رنگی ندارد، توبه کنیم. مگر خداوند نفرموده: والذین عملو السیئات ثم تابو و آمنوا ان ربک من بعدها لغفور رحیم. پروردگار از گناه ما درگذرد.»

تضرع و زاری تازگی نداشت. عمادالدین بارها دیده بود که در حجره‌اش سجده می‌کند و می‌گرید و دک و دهنش را با کف و خاک می‌آلاید.

خیره به او نگریست و گفت:

«دیروقت است.»

«چه کنم با دشمنی که برتر از ماست؟»

«تاکنون می‌گفتی بر دشمن چیره می‌شویم.»

«چگونه؟»

عمادالدین از دیرزمان دریافته بود که عقل خواجه پاره‌سنگ می‌برد. در هفته‌های اخیر که وبا بیداد می‌کرد پی در پی گفته‌های بزرگان را تکرار می‌کرد که «در جنگ مبالغت روا نباشد»، «اصحاب رأی به مدارا و

ملاطفت گرد خصم درآیند» و «رفع مناقشات به مجاملت اولی‌تر.» این را نمی‌دانست که این اندرزها درباره دشمنان دنیوی صدق کند نه درباره وبا که از آسمان نازل شود. در همین دوران خواجه گروهی از مقربان را از خود رانده بود.

شبها از حجره‌اش فداثیان را به درون بخارا می‌افکند. به آنها وعده می‌داد که روز قیامت شفیع آنها خواهد شد. دیگر چشم به نزدیکان هم نمی‌انداخت، از همه می‌گریخت. بیشتر روز و شب در حجره‌اش می‌ماند. گاه وبازده دامن‌آلوده‌ای را که چند لحظهٔ دیگر طعمه مرگ می‌شد، در آغوش می‌گرفت و با او راز و نیاز می‌کرد. دستور داده بود وبازدگان را از فراز ربض به درون بخارا بیندازند. این به تلافی فرار گروه بیماران بخارا بود که رخنه‌ای در بارو گشوده و به امید رهائی از بیماری راه بیابان پیش می‌گرفتند. فرمان داد که گزمه‌ها فراریان بخارا را در دشت‌ها بجویند و به چوب‌دار آویزند. آیا این اعمال دلیل و مقدمات جنون نبود. وقتی گرزی را پیش خواجه آوردند که از یک پیرمرد گریزپای ربوده بودند، اختلال معده به او دست داد. چشم‌هایش از حدقه درآمد.

دیوانه‌وار نعره کشید. این دیگر دهن‌کجی سرنوشت بود. خنده می‌کرد و موی ریش می‌کند. حربه، از آن پدرش بود. همان گرزی که با آن پدرش به سر زندانیان می‌کوبید. با همین گرز اساتکین آخرین ضربه را روی مقبره زنده به‌گوران وارد می‌آورد. گرز را به دست گرفت، بر بساط نشست. زخمهٔ ملایمی بر سر خود زد.

زانو در بغل گرفت. چانه بر دسته گرز تکیه داد. این گرز که نمایندهٔ قدرت و تسلط بر واماندگان بود، عاقبت نصیب خودش که وامانده‌ترین مخلوق روزگار بود گردیده است.

روزها در مکاشفه بسر برد، روزه گرفت، نماز خواند، مصحف نوشت، به نداران بذل و بخشش کرد. با قوت لایموت زندگی گذراند. حتی عمادالدین هم اجازه دخول به حجره نداشت تا رسولی از بخارا رسید با مکتوبی از ام‌الخیر که به بیماری وباگرفتار شده و اگر معجونی و گوارشی دارد بالفور بفرستد. زیرا دلباخته آخرین ساعات عمر خود را می‌گذراند. خواجه این پیام را نشانه فرجی دانست همان دم عمادالدین را طلب کرد.

پرسید: «چه صلاح می‌دانی؟»

یار نیمه‌راه را دشوار نیفتاد زبونی خواجهٔ صاحب فضل و کرامات را آشکارا دریابد. در موارد دیگر جواب می‌داد: پایداری.

لیکن دیگر کار از کار گذشته بود. عمادالدین شک نداشت که به خواجه تردد و تحیر راه یافته، تذبذب به دلش نشسته. آماده است که خود به بخارا رود. باشد که در راه، شفای بیمار به او وحی شود.

عمادالدین لحظه‌ای تأمل کرد. دید که کار دو دوست و همکار دارد به مفارقت و عداوت می‌کشد. چاره باید کرد. پس چنین گفت:

«اگر نتوان بر دشمن چیره شد باید با او ساخت. گفته‌اند که با دوستان مروت با دشمنان مدارا.»

«با که باید ساخت؟»

«با دشمن. یا وبا.»

«چه کنم؟»

«عزیزه‌ات را قربانی کن. هر روز طعمه‌ای چند از کسان و اتباع خود پیش وبا فرست و با او سازش کن.»

«خواجه دستور یار پذیرفت. یکی از منهیان را خواند و زهری را که از

نیاکان به ارث برده بود به وی داد همراه نامه‌ای خطاب به ام‌الخیر که با خوردن این معجون شفاخواهی یافت.»

چنین شد که به فرمان خواجه هر روز چندجوان رعنا راکه بر آنها هنوز وبا دست نینداخته بود می‌ربودند و به دخمه‌ای که در آن وبازدگان جمع بودند تسلیم می‌کردند. اینها فدا می‌شدند تا وبا دیگر به داخل برج سرایت نکند و به خاصان آسیبی نرساند. تمام منافذ بارو را بستند تا فریادهای «یا امام» جمعیت که پای دیوار چشم به راه گشایشی بودند به گوش حجره‌نشینی نرسد. دیگر درای هم به صدا درنمی‌آمد.

وبا هر ساعت بال فراخ‌تر می‌گسترد. از برج و بارو نهراسید. قربانی جوانان هم از خشونت بلا نکاست.

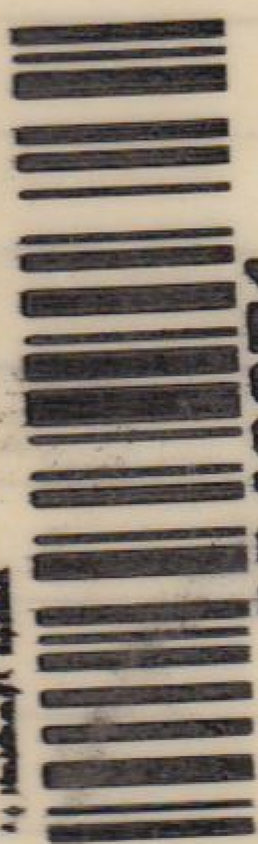
کسانی از مقربین که در اشکوب برج بودند دامن آلوده شدند. گندی که از آنها تراوش می‌کرد به مشام خواجه رسید، تنش لرزید. سرما سرمایش شد. بالا آورد. از ترس دستار بر زمین زد. گریبان درید. ریش کند. سر به دیوار زد. نعره‌ها کشید بلندتر از جرنگ درای. دیگر خودداری نتوانست. سراپایش را نجاست فراگرفت. ساعتی طول نکشید که در گند و کثافت لولید.

عمادالدین در حجره بشکست و درآمد. خواجه وبازده شده بود. خودش وبا شده بود.

وی گرز به دست گرفت و بر بساط لجن‌زده نشست.

از بزرگ علوی منتشر شد:

چشمهایش
چمدان
ورق‌پاره‌های زندان
روایت
گیله‌مرد
سالاریها





مؤسسهٔ انتشارات نگاه

طرح: ابراهیم حق